

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# بِه رَسْم شَمَشَاد

بازآفرینی فاطرات سردار شهید عباس مطیعی

عبدالله دخانیان



## فهرست:

۵	نامه ای به عباس
۷	متن خاطرات
۸۱	وصیت‌نامه سردار شهید عباس مطیعی
۸۹	گزیده‌هایی از مکتوبات شهید
۹۹	عکسهای سردار شهید عباس مطیعی



## نامه‌ای به عباس

عباس جان! اون شبی که توی سپاه بیچار دیدمت، مطمئن بودم از فرماندهان بزرگ سپاه خواهی شد. وقتی هم که روی تخت بیمارستان دیدمت، جز افسوس و آه کاری ازم ساخته نبود.

عباس جان نه تنها فراموشتون نکرده‌ایم بلکه هرچه زمان می‌گذره تو دل ما زنده‌تر می‌شیدی. بعد از بیست سال تصمیم گرفته‌ایم خاطراتتان را از سینه‌ها خارج کنیم و روی کاغذ بریزیم.

دنبال خلق اثر ادبی نیستم. با خاطرات شما زندگی می‌کنم. امیدوارم دوستان نویسنده و هنرمند با استفاده از اونچه که روی کاغذ آمده دست بالا بزنند و حق مطلب را ادا کنن!

عباس جان! حاج کریم مطیعی بعد از تو لباس جنگ پوشید و رفت جبهه. می‌گفت: «حالا که عباس شهید شده و سعادت خدمت به او از من گرفته شده، می‌یام تا به رزمنده‌ها خدمت کنم!».

عباس جان! وقتی برای جمع‌آوری خاطرات به بیجار رفتم با استقبال گرم دوستان و هم‌زمانت مواجه شدم. با شرمندگی از غفلت سرمو پایین انداختم و به حرفهای اونها گوش دادم. مردم بیجار خیلی لطف کردند. خیلی هم دوست داشتن. از همه دوستان بیجاری و همه کسانی که از تو چیزهایی به من گفتن ممنونم. از همه اونهایی هم که خاطراتی از تو دارن می‌خوام که خاطرات را بهم بدهند، ان‌شاءالله در چاپ بعدی بنویسم.

**عبدالله دخانیان**

توی کوچه خاکی فوتبال می‌کردیم. غیر از یکی دو نفر بقیه از تو  
بزرگتر بودند. همین که بچه‌ها جمع شدن شروع کردی به یارگیری و شکل  
دادن به تیم‌ها. هیچ‌کس هم اعتراض نکرد.  
در مدیریت حرف نداشتی. از همون روزها فهمیدم توی زندگیت  
موفقی. بهت گفتم: «خوشم آمد. حرف نداری. همه را کنترل می‌کنی. تو یه  
مدیر خوب می‌شی.»  
بدون این‌که نشانه‌هایی از غرور تو صورتت دیده بشه گفتم: «می‌دونی  
که یک مدیر می‌تونه به اندازه همه نیروها تأثیر بذاره؟»

**آقای محسن مطیعی**

نیم‌ساعت به اذان مانده بود. مشغول خواندن کتاب بودم. صدای بسته شدن در به گوشم رسید. بی‌توجه به خواندن ادامه دادم. ساعت ده دقیقه به دوازده شد. وضو گرفتم. چند بار صدات زدم با هم بریم مسجد. تو خونه نبودی.

فهمیدم از خونه زدی بیرون. هرچی فکر کردم کجا رفتی به جایی نرسیدم.

وارد مسجد شدم. حاج آقا شاهچراغی ایستاده بود برای شروع نماز. تو هم آماده تکبیر. بعد از نماز با هم برگشتیم خونه. وسط راه بهت گفتم:

- صبر می‌کردی با هم می‌رفتیم مسجد!

- دیر می‌شد!

- من که به موقع رسیدم!

- به نماز آره ولی تکبیر نه. زودتر می‌يام که جام رو یکی دیگه نگیره!

**آقای محسن مطیعی**



تو مدرسه همه دوستت داشتند. خوش اخلاق بودی و متدین. صوت خوش تو هنگام خواندن قرآن همه را جذب کرده بود. معلم‌ها به هر مناسبتی صدات می‌زدند تا قرآن بخوانی. و تو بی‌تکلف قرائت قرآن را شروع می‌کردی. از همه مهمتر ارادت مرحوم قوام بود. مدیر مدرسه. فردی متدین و باوقار. مثل فرزند خودش تو را دوست داشت.

روزهای پنج‌شنبه روز نماز بود. در این روز وضو گرفتن و نماز خواندن به دانش‌آموزان یاد می‌دادند. آقای قوام جلوی حوض وسط حیاط می‌ایستاد و به کار بچه‌ها نظارت می‌کرد. وقتی که تو را می‌دید صدا می‌زد: «بیا عباس مطیعی! بیا وضو گرفتن یاد بچه‌ها بده!».

با علاقه خاصی کنارت می‌نشستیم و وضو یاد می‌گرفتیم. هر کدام از ما هم که در خواندن نماز اشکال داشتیم به تو مراجعه می‌کردیم.

**آقای علی‌اکبر بهرامی**

دبیرستان می رفتی. تابستونا هم کار می کردی تا پول توجیبی ات تأمین

بشه.

همیشه می گفتی: « بابا گناه داره. نباید بهش فشار بیاد. او خیلی زحمت

می کشه!» برای دفترچه و مداد و این حرفها هم به بابا مراجعه نمی کردی.

ساختن خونه مان تمام شده بود. توی اثاث کشی خیلی کمکمون کردی.

بعدش هم آمدی و گفتی:

- خواهر از اثاث خونه چی کم داری؟

- برای چی می پرسی عباس؟

- می خوام یه چشم روشنی برات بخرم. نمی دونم چی بخرم!

- از تو دیگه انتظار نداریم. همین کمک هم می کنی ازت ممنونیم!

ولی خلاصه خودت کمبود ما را فهمیدی. از همون پولهایی که تابستون

درمی آوردی یه کیسول گاز، چشم روشنی برام خریدی.

**خواهر شهید**

هنوز انقلاب اوج نگرفته بود. اوایل راه بودیم.

با هم رفتیم زیرزمین مسجد جامع. سخنران ظهرها حجت‌الاسلام احمدیان بود. خیلی ازش خوشت می‌آمد. پیشنهاد دادی بعد از سخنرانی یک تظاهرات راه بیندازیم.

بچه‌ها گفتند: «هرچی که شیخ عباس بگه!» تو هم گفتی: «نه همه با هم می‌گیم!».

سخنرانی تمام شد. از مسجد زدیم بیرون و شروع کردیم به شعار. ده پانزده نفری می‌شدیم. شعارهای تند می‌دادیم. از نیروهای ضدشورش غافل بودیم. اونها خودشونو مخفی کرده بودن. ناگهان با باتوم به ما حمله کردن. تجربه اولمان بود. فرار کردیم. در حال فرار شعار می‌دادیم: «پشت به دشمن مکن ای مجاهد!»

فاصله‌مان از پلیس زیاد شد. از کار خودمان راضی بودیم. گفتیم: «خدا را شکر! زحمات حاج‌آقا احمدیان توی این چند روزی هدر نرفت. اگرچه کم بود ولی خوب بود!».

مکئی کردی و گفتی: «خوب بود ولی باید شعاری بدیم که بتونیم به اون عمل کنیم. نه این‌که فرار کنیم و شعار بدیم پشت به دشمن مکن ای مجاهد!».

**آقای علی‌اکبر محب‌شاهدین**

سخنرانی باد دعا به جان امام به پایان رسید. تظاهرات و شعار دادن‌ها شروع شد. تند و کوبنده. مرگ بر شاه و درود بر خمینی، شعار غالب بود. نیروهای ضد شورش وارد عمل شدند. هرچی گاز اشک‌آور می‌زدند شور و حرارت تو زیادتر می‌شد. بلندتر شعار می‌دادی. به هر طرف که می‌رفتیم باتوم بود و گاز اشک‌آور. مردم پنجره روبه‌روی مسجد را شکستند. پشت پنجره، باغ مسجد جامع بود. تنها راه فرار همین بود. به طرف در خروجی باغ حرکت کردم. پشت سرمو نگاه کردم. دیدم نیستی. جلوی پنجره ایستاده بودی و داخل مسجد را نگاه می‌کردی. صدات زدم: «عباس زود باش! بجنب!»

صورتت رو برگردوندی و بلند داد زدی: «بیا علی! بیا یک نفر تو مسجد جامونده! توی دودها معلوم نمی‌شه ولی مثل این‌که یه روحانیه!»

خودم رو به تو رسوندم. از پنجره نگاه کردیم. درست دیده بودی. یه روحانی بود با عمامه سفید. به حالت سجده افتاده بود. فکر کردیم حاج‌آقا عالمیه. برگشتیم داخل مسجد. او را از میان گاز اشک‌آور نجات دادیم. چشمهامون دیگه درست نمی‌دید. خودمونو رسوندیم بیرون باغ. یه خورده

حالمون بهتر شد. دیدیم اشتباه کرده‌ایم. حاج آقا عالمی<sup>۱</sup> نبود. یک نفر دیگر بود. بهت گفتم: «چه اشتباهی کردیم. او را نجات دادیم!».

گفتی: «خدا کنه خطاهای ما همیشه نجات جان یک نفر باشه!».

### آقای علی اکبر محب شاهدین

---

۱- مرحوم حضرت آیت الله عالمی یکی از علمای بزرگ سمنان که هم اکنون در صحن امامزاده یحیی مدفون است.

زود آمده بودیم. وارد مسجد شدیم. جمعیت کمی جلوی مسجد نشسته بود. بهم گفتی: «بیا بشین جلو بنین! دمی بری شیطان هما گول موکيه کو ریکه بوریزین! بیا ای جایی بنین کو شیطان هما پیدا نکره!»<sup>۱</sup>.

رفتیم جلوی جلو. هروقتی روی نیم تنه بلند می شدی و به آخر جمعیت نگاه می کردی. بهت گفتم: «کی منتظره؟ قراره کسی به؟»<sup>۲</sup>

و تو گفتی: «ها! همه سمنیون منتظرون! خدا ها کره همه سمنی بین!»<sup>۳</sup>.

به شوخی بهت گفتم: «همه گو جا منین! مسجد پر وایی چی! کو جه بنین؟»<sup>۴</sup>.

خیلی محکم جواب دادی: «اونی بین، مو دیمه سری بنین!»<sup>۵</sup>.

#### آقای علی اکبر محب شاهدین

- 
- ۱- بیا بریم جلو بنشینیم! اگر دم در بنشینیم، شیطان وسوسه مان می کند که زود از معرکه فرار کنیم. بیا جایی بنشینیم که دست شیطان به ما نرسه!
  - ۲- منتظر چه کسی هستی؟ قرار است کسی بیاید؟
  - ۳- آره! منتظر همه سمنانی ها هستم. خدا کند همه سمنانی ها بیایند!
  - ۴- همه که جا نمی شوند! مسجد پر شده است! کجا بنشینند؟
  - ۵- اونها بیایند، روی سرم بنشینند!

یا الله گفتمی و وارد شدی. بچه‌ها از شنیدن صدات خیلی خوشحال شدن. همه یه‌هو گفتن: «دایی اومده! دایی!».

حق داشتن خوشحال بشن. خیلی دوستت داشتن. واقعاً دوست داشتنی بودی. آمدی تو اتاق نشستی. شروع کردی با بچه‌ها بازی کردن. گفتم: «برم یه جای برات درست کنم!».

گفتمی: «یه لیوان آب بهتره! کمی تشنه‌ام.».

یه لیوان آب برات آوردم. دیدم بچه‌ها تمام اتاقو ریختن به‌هم. دعواشون کردم. زدم پشت دستشون. ناراحت شدی. بهم گفتمی: «خواهر! باید به این زدن‌ها جواب بدی! بچه‌ها رو به حال خودشون بگذار بازی خودشون رو بکنن!».

**خواهر شهید**

پست بعدی نوبت ما بود. تو هر شب می آمدی. اصلاً برنامه نگهبانی مسجد با وجود تو دایر بود.

چند دقیقه ای به پستت مونده بود. از جا بلند شدی. کفش ها را پوشیدی و بندها را محکم بستی. پشت سرت بلند شدم. چوب دستی را برداشتیم و از مسجد او مدیم بیرون.

چوب دستی را توی هوا تکان دادی و گفتی: « شاه فکر کرده مأمورهای خودشو از شهر جمع کنه دیگه شهرو سیل می بره! هر کی خواسته باشه دست از پا خطا کنه با این چوب پدرشو درمی آریم! ».

با تمسخر گفتم: « خوبه که ژ ۳ نداری و گرنه چه می کردی! ».

نگاه تندی به من کردی و گفتی: « اگه این چوب، با ایمان همراه باشه خیلی از اون ژ ۳ که با ایمان همراه نباشه بهتره! می بینی که چوب داره پیروز می شه و ژ ۳ دارها فرار می کنن! ».

**آقای سید احمد ربیعی هاشمی**



خیلی‌ها تلویزیون نداشتند. از جمله ما. به خاطر برنامه‌های فسادانگیزش  
نخریده بودیم. بوی پیروزی که به مشام رسید، داشتن تلویزیون ضروری شد.  
به بابا گفتیم: «تلویزیون قراره ورود امام رو نشون بده!»  
بابا هم پولها رو جمع کرد و یک تلویزیون آرتی‌آی خرید. تنظیم کردن  
بلد نبودیم. برفکی بود. با خنده می‌گفتی: «این برنامه تکراریه!».  
تا شب تلویزیون تنظیم نشد. پیشنهاد دادی برای دیدن تلویزیون بریم  
خانه همسایه‌ها.  
بابا می‌گفت: «خوب نیست برای دیدن تلویزیون بریم خانه  
همسایه‌ها!».  
اما تو خیلی اصرار داشتی. گفتی: «اگه التماس هم کنیم می‌ارزه!  
می‌خواهیم روی امام رو ببینیم. حالا که همسایه‌ها حرفی ندارن! خوشحال هم  
می‌شن ما بریم خونه‌شون!»  
با اصرار فراوان به خانه آقای عندلیب رفتیم. با دیدن تصویر حضرت  
امام دائم صلوات می‌فرستادی.

**آقای محمدحسن مطیعی**

وارد مسجد شدم. مسجد عابدینیه. چراغها را خاموش کرده بودند. نور فقط روی سن متمرکز شده بود. سن که چه عرض کنم، با چندتا آجر و دو تا پرده سن درست کرده بودی.

بچه‌ها مشغول اجرای نمایش شدند. گاهی از گوشه مسجد با دست علامت‌هایی می‌دادی. بعد هم تغییراتی در صحنه به وجود می‌آمد. از کارهایت سر در نمی‌آوردم.

نمایشنامه بسیار خوبی بود. بچه‌ها هم انصافاً خوب بازی کردند. آخر کار ازت پرسیدم: « کار کی بود؟ »

گفتی: « چطور بود؟ نظرت چیه؟ ».

گفتم: « خیلی زیبا بود! ولی کار کی بود؟ ».

گفتی: « بچه‌ها واقعاً خوب کار کردن! ».

می‌خواستم سؤالم را تکرار کنم ولی دیدم بی‌فایده است. چون کار خودت بود جواب نمی‌دادی!

**آقای سید احمد ربیعی‌هاشمی**

دفتر عمران به فرمان امام راه‌اندازی شده بود. برای عمران و آبادی کردستان. من و تو هم قرار بود با هم بریم اون‌جا.

چه شور و حالی بود. همه چیز حاضر بود. ولی ناراحت به نظر می‌رسیدی. ازت پرسیدم: «چیزی شده!» گفتی: «انشاءالله حل می‌شه!».

فهمیدم رضایت پدر و مادرت را هنوز نگرفته‌ای. حق هم داشتن رضایت نندن. آخه خیلی جوان و جمع‌وجور بودی. ولی وجودی بزرگ داشتی.

تصمیم گرفتم اگه رضایت ندادن واسطه بشم. با حاج کریم صحبت کردی و آخرش گفتی: « نصفش حل شد!».

توی دلم شکر کردم. همسفر خوبی برام می‌شدی. راضی کردن مادرها یه مقدار سخت‌تره. مادرن چه می‌شه کرد! خیلی باهات صحبت کردی. وقتی رضایتش رو گرفتی مثل فنر از جا پریدی. پیشونی مادرتو بوسیدی و بلند گفتی: « به تو می‌گن مادر! مادری قهرمان!».

در حالی که از خوشحالی توی پوستت نمی‌گنجیدی بهم گفتی: « بریم مهندس! اگه مادرم رضایت نمی‌داد جواب امام رو چه جوری می‌دادم؟ ».

**آقای علی‌نقی جنیدی**

آمدم دفتر عمران امام. اون جا دیدمت. فهمیدم از راه دور آمده‌ای. خیلی  
فعال بودی. ازت خوشم آمد.  
چند بار بهت پیشنهاد دادم بیایی سپاه. جواب می دادی: «من کجا و  
سپاه کجا!»  
خلاصه یک بار آن قدر اصرار کردم که پذیرفتی. اشتباه نکرده بودم.  
جانشین خوبی برای من بودی. ولی افسوس که با هم بودنمان طول نکشید.

**آقای عباس توکلی**

فقط گوش می دادی. اصلاً سؤال نمی کردی.  
تله های دست ساز درس می دادم. وسط جلسه صدات زدند. رفتی بیرون.  
تا آخر کلاس هم نیامدی.  
بعد از ظهر تمام سپاه را تله گذاری کردم. با این که مواد انفجاری صوتی  
بود ولی نگرانت بودم. سرت خیلی شلوغ بود.  
وقتی وارد ساختمان شدی از دور کنترل می کردم. خیلی خوب و دقیق  
همه را خنثی کردی. آخر کار آمدم بوسیدمت و گفتم: « آقای مطیعی آفرین!  
دست مریزاد! خیلی خوب بود. نمره ات بیست! ».  
لبخندی زدی و گفتی: « اینها همه عنایت خدا بود! من هیچ کاره ام! ».

**آقای منوچهر همدانی**

علاقه زیادی به سپاه داشتم. دوست داشتم لباس سبز بپوشم. چند بار تصمیم گرفتم برم نام‌نویسی کنم. ولی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم توی گزینش رد بشم. با هر کی هم صحبت می‌کردم همینو می‌گفت. بالاخره یه روز دلم رو زدم به دریا و رفتم اسم نوشتم. بعد از چند روز بهم خبر دادند بیا سپاه برای مصاحبه. آمدم سپاه. اتاق تو را به من نشان دادند. وارد اتاق شدم. از جات بلند شدی. خیلی شرمنده شدم. چند تا سؤال از من پرسیدی. تا حدودی جواب دادم.

آخرش هم با احترام گفتم: « بفرمایید! ».

من هم به آرزویم رسیدم.

**آقای حاجی‌مالک الله‌قلی**

تنها من نبودم که ازت می‌پرسیدم. خیلی‌ها می‌پرسیدند. خیلی کم مرخصی می‌رفتی. لبخندی می‌زدی و می‌گفتی: «حالا وقت مرخصی نیست، وقت خدمته! از پدر و مادرم هم اجازه گرفته‌ام که کمتر به مرخصی برم!».

از سالن خارج شدیم. یکی صدا می‌زد: «از دوتا عباس کدومشون این‌جا هست؟».

اسم فرمانده سپاه هم عباس بود. خنده‌ای کردی و بلند گفتی: «عباس کوچیکه!»

اصلا هم بدت نمی‌آمد که بهت می‌گفتن عباس کوچیکه. صاحب صدا به طرف ما آمد. گفت: «ببخشید!» گفتی: «خدا ببخشه! کوچولو هستیم دیگه چه می‌شه کرد! این‌که دیگه عیب نیست!».

و او ادامه داد: «راستی عباس آقا اهل کجایی؟» گفتی: «هنوز ازدواج نکرده‌ام! معلوم نیست کجایی هستم. ولی اهل این دنیا نیستم!».

بعدش هم نامه‌اش رو امضا کردی.

**آقای محمدرضا مختاری**

بعد از هفتاد روز از تکاب برگشتیم بیجار. رفته بودی سمنان. بچه‌های سپاه بیجار دور ما را گرفتن. همه از ما می‌خواستن ازت بخواهیم برگردی بیجار. من هم بهشون قول دادم وقتی رسیدیم سمنان باهات صحبت کنم. توی سپاه سمنان دیدمت. بعد از احوال‌پرسی بهت گفتم: «چه کار کردی که اینقدر بچه‌های بیجار دوستت دارن؟»

گفتی: «من هم دوستشان دارم! اونها خیلی خوبن!».

گفتم: «راستش وقتی رفتیم بیجار بچه‌ها التماس دعا داشتن و می‌خواستن برگردی بیجار!».

دست رو بردی توی جیب و حکم رو به من نشون دادی و با خوشحالی گفتی: «این هم حکم! دارم برمی‌گردم بیجار!».

**آقای عبدالله دخانیان**



جوان تازه کاری بود. بعد از این که وضو گرفتی او شروع کرد به گرفتن وضو. من هم دیدم که اشتباه وضو گرفت. خواستم بهش بگم. تو فهمیدی. نگذاشتی بهش تذکر بدم.

آهسته پشت سرش رفتی. نزدیکی های نمازخانه با هم تنها شدید.

با لبخند و صحبت آرام اشکال کار را بهش گفتی. بدون این که خم به ابرو بیاره برگشت و دوباره وضو گرفت.

**آقای علی اکبر بهرامی**

علتش را نمی‌دانستم ولی وقتی با هم بودیم گاهی ته خودکار رو  
می‌گذاشتی توی دهانت. چند بار هم ازت پرسیدم اما جواب درستی ندادی.  
یه روز اصرار کردم. گفתי: «تو نسبت به غیبت خیلی حساس نیستی.  
می‌ترسم یه وقت من هم آلوده بشم. برای همین ته خودکار رو می‌گذارم توی  
دهنم که حواسم باشه توی غیبت نیفتم!»

**آقای محمدحسین مطیعی**

اورکت قشنگی بود. نمی دانستم برای چی بهم دادی. اول قبولش  
نمی کردم. خیلی اصرار کردی. بعد که پذیرفتم گفتمی:  
- می دانی برای چی اورکت بهت دادم؟  
- نه!  
- آخه دیدم اورکت آمریکایی می پوشی!

**حجت الاسلام مرتضی مطیعی**

بعضی‌ها مثل تو به کردستان مهاجرت کرده بودند.  
وقتی مرخصی می‌آمدند لباس کردی می‌پوشیدند. گاهی هم با اسلحه  
کمری و با ماشین می‌آمدند. اما تو با آن‌که مسؤولیت داشتی خیلی ساده  
می‌آمدی و می‌رفتی.  
یک روز که دور هم جمع بودیم بهت گفتم: «تو چرا لباس کردی  
نمی‌پوشی؟ چرا اسلحه برای خودت بر نمی‌داری؟»  
نگاهی به من انداختی و گفتی: «دشمن اگر ما را بشناسه و این لباسها را  
تن ما ببینه، فکر می‌کنه ما می‌ترسیم!»

**حجت‌الاسلام مرتضی مطیعی**

خیلی دوست داشتم بدانم توی کردستان چه کاره‌ای!  
بابا هم نمی‌دانست. از اخوی‌ها پرسیدم. اونها هم گفتن: «ما که هنوز  
نفهمیدیم! اون قدر می‌دانیم که پاسدار شده!»  
اون بار که اومدی اسلحه همراهت بود. فوری بردی قایمش کردی. بهانه  
خوبی به دستم اومد که ازت بپرسم چه کاره‌ای!  
خنده‌ای کردی و گفتی: «یک خدمتگزار!»  
گفتم: «از کی خدمتگزارها اسلحه دار شدن؟»  
گفتی: «آمده بودیم تهران مأموریت!»  
بعدها که مجروح شدی فهمیدم قائم‌مقام سپاه بیچار بودی!

**حجت‌الاسلام مرتضی مطیعی**

فقط می دانستم پاسدار شدی. چه سمتی توی سپاه داشتی بی اطلاع بودم. هروقت ازت می پرسیدم لبخندی می زدی و می گفتی: « پاسداریم دیگه، چه فرقی می کنه! خدا باید قبول کنه! ».

تا این که مجروح شدی. حاج عباس توکلی آمد دیدنت. بچه های کردستان هم هروقتی می آمدند. خیلی دلم می خواست ازشون بپرسم. می ترسیدم اگه از حاج عباس بپرسم ناراحت بشی. وقتی حاجی از اتاق اومد بیرون دلم رو زدم به دریا و از او پرسیدم. یه مقدار صبر کرد و گفت: « یعنی واقعاً بهتون نگفته چه کاره است؟ ».

گفتم: « نه! »

گفت: « ایشان هم جانشین سپاه است و هم مسؤول گزینش. الان هم که جانباز شده هنوز به جاش کسی را تعیین نکرده ایم! »  
بهت اعتراض کردم: « می ترسیدی بهت حسادت کنیم؟ »  
گفتی: « نه. از خودم ترسیدم. ترسیدم غرور منو بگیره! ».

**حجت الاسلام مرتضی مطیعی**

بیکار بودیم. با هم از سپاه آمدیم بیرون. گفتم: «یه دوری تو شهر  
بزیم!».

هر که ما را می‌دید سلام می‌کرد. در حقیقت به تو سلام می‌کردند.  
با اون که مهاجر بودی همه تو را می‌شناختن. هم می‌شناختن و هم  
دوستت داشتن. خیلی آرام حرف می‌زدی و آهسته می‌خندیدی.  
به میدان که رسیدیم بهت گفتم: «عباس آقا چرا اینقدر آرام حرف  
می‌زنی؟».

گفتم: «می‌ترسم بلند حرف زدن، بی‌ادبی باشه! مسلمان، با ادبش  
شناخته می‌شه!»

**آقای علی‌عسکر عظیمیان**

خیلی خسته بودم. تو با اون همه کار عین خیالت نبود. تازه رانندگی هم می کردی. وقتی جلوی در سپاه رسیدیم خوشحال شدم که می ریم می خوابیم. از ماشین پیاده شدیم. اول رفتی وضو گرفتی. با خودم گفتم: « حتماً می خوابی با وضو بخوابی! ».

گفتی: « الان زیارت عاشورا حال می ده! ».

من درحالی که بهت غبطه می خوردم رفتم خوابیدم.

**آقای صمد قاسمی**



محلی را برای استراحت آنها در نظر گرفته بودیم. برای چی آمده بودند  
بیچار یادم نیست.  
کارهاشون به من سپرده شده بود. خطایی از دوتاشون سر زد. بهت خبر  
دادم. ازم پرسیدی: « به کسی هم گفته‌ای؟ »  
گفتم: « نه! »  
گفتی: « به هیچ کس نگو! آبرویشان را حفظ کن! خداوند ستارالعیوب  
است. ما هم باید همین جور باشیم. من هم به وظیفه خودم عمل می‌کنم! »  
فردا با برخورد بسیار خوبت آنها را آگاه کردی.

**آقای علی‌رضا عسکرپور**

با دژبان هماهنگ کرد و آمد داخل. من چند قدمی تو ایستاده بودم.  
ارباب رجوع به طرف ساختمان ستاد می‌رفت. صدایش زدی و گفتی:

- فرمایشی دارید؟

- با فرمانده سپاه کار دارم!

- تشریف ندارن!

- می‌رم پیش معاونش.

- به من بگو شاید بتونم کمکت کنم.

- نه! کار من با فرمانده یا معاون او حل می‌شه!

- ولی اگه به من هم بگی بد نیست!

- حالا می‌گم ولی می‌دونم کار با شماها حل نمی‌شه!

خنده‌ای کردم و گفتم: « بیا آقاجون! معاون سپاه خود عباس آقاست! ».

**آقای صمد قاسمی**

اطلاعات زیادی رسیده بود. همه خبر از تحرک کومله و دموکرات در منطقه می‌دادند. مخصوصاً اطراف دیواندره.

اشکال اصلی در تناقض اطلاعات بود. با فرستادن محلی‌ها هم مشکل حل نشد. با اصغر نیکخواه به توافق رسیدیم خودمان به دیواندره بریم. از شهر خارج شدیم. به اصغر گفتم:

- دور بزن! دور بزن!

- دور؟ دور برای چی؟ ترسیدی؟

- نه بابا خدا نکنه! راهی که می‌ریم معلوم نیست برگشتی در کار باشه.

برگرد حکم بگیریم!

برگشتیم. صاف اومدیم توی اتاقت. درخواست حکم کردیم. گفتی: «من

هم می‌یام!»

خوشحال شدیم. در حقیقت با تو بودن سعادت بود. غروب نشده به

دیواندره رسیدیم. چند روزی اون‌جا موندیم. اطلاعات و اخبار را با شناسایی

خودمان تطبیق دادیم. نتیجه خوبی به دست آمد. برگشتیم به بیجار.

دو روز بعد می خواستم برم سندنج. پیشنهاد کردم با هم بریم. گفتم: «نه من نمی یام! روزه ام خورده می شه!»

تعجب کردم. آخه ماه رمضان نبود. پرسیدم: «برای چی روزه می گیری؟ بدهکاری؟»

گفتم: «پربروز که به منطقه رفتیم نذر کردم اگر مأموریت ما موفقیت آمیز باشه سه روز روزه بگیرم. الحمدلله مأموریت خوبی بود. من هم روزه گرفتم!»

**آقای خلیل قیصر**

نیم ساعتی معطل شدم. همه کارهات تمام شد. قرار شد بریم سپاه. اول توی شهر دوری زدیم. بعد تا نزدیک‌های سپاه آمدیم. گفتم: « من برم دفتر عمران امام زود برمی‌گردم!»

خیلی تعجب کردم. چون کاری نداشتی. بهت گفتم: « عباس آقا ما را گذاشتی سر کار! اون‌جا که گفتمی کارم تمام شد!»

لبخندی زدی و گفتم: « یک کار مشخصی دارم!»

خیلی سماجت کردم. چیزی نگفتم. اما فهمیدم می‌خواهی بری وضو بگیری. گفتم: « فکر می‌کنی توی سپاه آب نیست یا این‌که با آب سپاه نمی‌شه وضو گرفت؟».

کمی مکث کردی. نمی‌خواستی چیزی بگی. اصرار کردم. گفتم: « نه آقا خلیل! سپاه بازوی توانمند امامه! من هرگز در این مکان بی‌وضو وارد نمی‌شم. بگذار برم وضو بگیرم!».

**آقای خلیل قیصر**

برای مرخصی آمده بودی سمنان.  
 توی مرخصی هم بیکار نبودی. تحلیل مسائل سیاسی کار روزت بود.  
 خیلی هم خوب تحلیل می کردی. اطلاعات خوبی هم از ملی گراها داشتی.  
 از هیأت حسن نیت<sup>۱</sup> خیلی ناراحت بودی. دائم می گفتی: « اینها آگه  
 خائن هم نباشن، حتماً اشتباه می کنن! اینها کردستان رو به باد می دن! ». «  
 ازت پرسیدم: « مگه امام در جریان نیست! اینها وقتی که می خواستن  
 برن کردستان اول خدمت امام رسیدند! ». «  
 اشک توی چشمت حلقه زد و گفتی: « ای کاش حرف امام رو گوش  
 می کردن! اینها باید از موضع قدرت حرف بزنن ولی از موضع ضعف وارد  
 شدن! معلوم نیست که بتونیم ندانم کاری ها یا خیانت های اونها رو جبران کنیم! ». «  
 نخواستم بیشتر ناراحت کنم. ازت جدا شدم و با افکارت تنهات  
 گذاشتم!

#### حجت الاسلام مرتضی مطیعی

---

۱- هیأتی متشکل از داریوش فروهر، هاشم صباغیان و عزت الله سبحانی که از طرف دولت موقت برای حل بحران کردستان به آنجا اعزام شده بودند.

برای رفتن به خط اصرار می‌کردی. قبول نمی‌کردم. می‌ترسیدم شهید بشی. همیشه در چهره‌ات شهادت را می‌خواندم. اون روز خیلی اصرار کردی. دموکراتها آمده بودن صلوات‌آباد<sup>۱</sup> کمین بزندن. نیروها را سازمان دادم که برن حسابشونو برسین. دیدم تو هم حاضر شدی.

برای این که همراهشون نری گذاشتم نگهبان در سپاه. وقتی آمدم پایین خودمو به نیروها برسونم دیدم نگهبان عوض شده. ازش پرسیدم:

- مطیعی کو؟

- اسلحه را به من داد و رفت.

- کجا رفت؟ نفهمیدی؟

- چرا، همراه بچه‌ها رفت صلوات‌آباد!

به ساعت نگاه کردم. از یازده گذشته بود. خودمو رسوندم صلوات‌آباد.

همین که رسیدم یکی گفت: «عباس آقا تیر خورد!».

### آقای عباس توکلی

---

۱- محلی در سی و پنج کیلومتری جاده بیجار-تکاب.

از خرید برگشته بودم. سپاه خلوت خلوت بود. دو سه نفر بیشتر نبودند. بهت گفتم:

- بچه‌ها کجان؟

- صلوات آباد درگیری شده بچه‌ها رفتن اونجا!

- پس من هم با اجازه شما می‌رم!

- من هم می‌یام!

با هم حرکت کردیم رفتیم صلوات آباد. درگیری فروکش کرده بود. چهار نفر از دموکرات‌ها کشته شده بودند. بچه‌ها گفتند تعداد اونها خیلی بود. باید بگردیم پیداشون کنیم. تا ظهر دنبالشون گشتیم. اثری از اونها نبود.

بالای تپه یه مقدار نان خوردیم. بعد از ناهار قرار شد همه برگردیم سپاه. بچه‌ها گفتند دو سه تا دره را نگشتیم. اونها را هم بگردیم. من و تو با چند نفر حرکت کردیم. شهید سیدعزیزالله ما را تا نزدیکی‌های اون دره‌ها برد. از اونجا شروع کردیم به گشتن.

ناگهان یکی از ما فریاد زد: « نگاه کنین! اونهاش! توی همین دره

هستن! »



درگیری ما با اونها شروع شد. روی زمین دراز کشیده بودیم. تو با دو نفر دیگر سمت چپ من بودید. نیروهای کمکی به دادمان رسیدند. توی همین گیر و دار تو تیر خوردی. سریع خودمو به تو رسوندم. بهت گفتم: «مطیعی جان چی شده!».

با حسرت گفتم: «دیدی شهید نشدم!».

روی لب ت کمی خون بود. هم‌چنان روی زمین دراز کشیده بودی. گفتم: «عباس جان بیا پشت من تا ترا کمی به عقب ببرم!».

مثل این که اصلاً هیچ چیزت نشده باشد گفتم: «منو ول کنید برید پدر اونها را درآرید تا در نرفتن!».

**آقای اسماعیل منتظری**

محور مهمی بود. از تکاب به بیجار. اونها اومده بودند راه را قطع کنن.  
پس از بررسی فهمیده بودن روزها نمی شه کاری کرد.  
یک شکاربان محلی اونها را دیده بود و خبر داده بود به سپاه. دو تا  
گروه درست کرده بودید برای مقابله با اونها.  
حاج عباس با رفتن تو به منطقه مخالفت کرده بود. ولی تو مصمم به  
رفتن بودی. اونها بیست نفر بودن. اسم فرمانده شون علی ویسی بود. بهش  
می گفتن علی دلیر.  
وقتی رسیده بودید به منطقه، یک تیر هوایی خالی کرده بودید. دستتون  
رو می شه. سنگر می گیرن و شروع می کنن به مقابله.  
جعفر مرادی با نیروهاش از طرف شرق بهشون حمله می کنن. تو هم از  
شمال وارد منطقه می شی. وقتی ما رسیدیم دو ساعتی از درگیری تان  
می گذشت. ماشین شهید سیدعزیز غیاثیان گیر کرده بود. اطلاعاتی از ایشان  
گرفتیم. ولی راه را گم کردیم.  
توی این سرگردانی ناخودآگاه بالای سر ضدانقلاب درآمدیم. به  
طرفمان سه تا آرپی جی شلیک شد. الحمدلله هیچ کدامشان به ما نخورد. ما هم

کالیبر پنجاه را گرفتیم طرفشون. مرتب از این تپه به اون تپه جا عوض می‌کردن.

با بلندگو به ضدانقلاب اعلام کردی: «اگه خودتونو تسلیم کنین کارتون راحت تره!» ولی اونها ناجوانمردانه بهت تیراندازی کردن و به سختی مجروحت کردن.

عباس جان! به اجبار از منطقه خارج شدی ولی ما تا آخر کار با اونها جنگیدیم. هیجده جنازه تو تپه‌ها موند. یک نفر توانسته بود خودشو تا رودخانه قزل‌اوزن برسونه. نفر بیستم هم بعد از مدتها در عملیات بعدی دستگیر شد. همان شب رادیو اسرائیل خبر درگیری را اعلام کرد. معلوم بود اونهایی که اینها را فرستادن با رادیو اسرائیل رابطه دارن!

**آقای محمد قاسمی**

درگیری به شدت ادامه داشت. از تو دیگر کاری ساخته نبود. تیر کار خودشو کرده بود. نخاعت پاره شده بود.  
آه و ناله نمی کردی. خیال کردم بدنت هنوز گرمه و درد را احساس نمی کنی. ولی اینجوری نبود. مقاومت می کردی. نمی خواستی روحیه بچه‌ها تضعیف بشه.  
چند تا از بچه‌ها تو را به عقب منتقل کردند. همین‌طور که از منطقه خارج می شدی فریاد می زدی: «بچه‌ها اسلحه‌ها را زمین نذارید! به یاری امام بشتابید!».

**آقای نصرت‌الله محبت‌نژاد**

وقتی شنیدم خیلی گریه کردم. آخه تو داداش من بودی و الان هم  
داداش قطع نخاعی من.  
یک سال و نیم بود هم دیگر را ندیده بودیم. من توی جهاد گیلان بودم  
و تو جانشین سپاه بیجار.  
سریع خودمو رسوندم تهران. بعد از یک دست گریه کردن وارد اتاقت  
شدم. روی تخت درد شدیدی داشتی. بدنت از تب می سوخت. دیگر طاقت  
نیاوردم. ناخودآگاه اشکهام سرازیر شد.  
وسط درد و تب زل زدی تو چشام. زل زدنت خیلی معنی داشت. با  
صدای ضعیف گفتی: « فکر نمی کردم بچه های جهاد هم گریه کنند. شما باید  
روحیه تان بالاتر از این حرفها باشه! چیزی نشده! ».  
اشکهامو پاک کردم. نمی دونستم چی بگم. فقط سکوت کردم!

**آقای محسن مطیعی**

از سمنان تا تهران را نفهمیدم چه جوری آمدم.  
وارد اتاقت شدم. آرام خوابیده بودی. ملافه را از روت کنار زدم. دیدم  
دست و پات سالمه. سر و کلهات هم زخمی نبود.  
بهت گفتم: «چی شدی؟ پس کجات مجروح شده!»  
گفتی: «فقط یه تیر خوردم!»  
هنوز هم درک نمی‌کردم چی می‌گی. برای همین ازت پرسیدم: «الان  
مشکلت کجاست؟»  
اشک توی چشم‌هات حلقه زد و گفتی: «هیچی داداش! از این به بعد  
پاهام در اختیار من نیست! من دیگه نمی‌تونم برم جبهه!»  
تازه فهمیدم کجا به کجاست.  
سریع تصمیم خودمو گرفتم. فروش کامیون و رفتن به جبهه.

آقای محمدحسین مطیعی

سرباز پادگان قلعه مرغی بودم. خبر مجروح شدن را بهم دادند. آمدم بیمارستان شهید مصطفی خمینی به عیادت. آرام و بی حرکت روی تخت خواب دراز کشیده بودی.

اون جا فهیمدم قطع نخاع شده‌ای و باید تا آخر عمر روی ویلچر بنشینم. از اتاق اوادم بیرون. توی راهرو کمی گریه کردم و ساده لوحانه با خودم گفتم: «عباس شجاع یا به قول خودمون شیخ عباس با اون همه تحرکش چه جووری تا آخر عمر تحمل می‌کنه روی ویلچر بشینه!»

چند دقیقه‌ای گذشت. آمدم داخل اتاق. بیدار شده بودی. لبخند می‌زدی. خوش آمدی گفتی. کنارت نشستم. شرم داشتم چیزی بپرسم. خودت شروع کردی از نحوه مجروح شدن تعریف کردی. بعدش هم گفتی:

- یه رفیق جدید باید بگیرم!

- رفیق جدید؟ رفیق جدید یعنی چه؟

- یه رفیقی که شب و روز با هم باشیم. ویلچر!

- ویلچر سخته. سخت نیست؟

- فکر نمی‌کنم اطاعت کردن از خداوند و صدمه دیدن در راه او سخت

و ناگوار باشه!

ازت خدا حافظی کردم.

آمدم بیرون. راستش آمدم بیرون که کمی گریه کنم.

**آقای علی اکبر محب شاهدین**

از بیجار آمده بودم. حدود سیصد و بیست کیلومتر راه. فقط آمده بودم  
تو را بینم.

خیلی دوستت داشتم. اصلاً از آدمهای پاک و باصفا خوشم می‌آمد. هنوز  
هم خوشم می‌یاد. فکر می‌کردم پیام توی اتاقت، فقط گریه می‌کنی و از درد  
می‌نالی. اگه می‌نالیدی هم حق داشتی. تیر بدجوری کم‌رت رو داغون کرده  
بود. ولی خُب وقتی وارد شدم تبسم بر لب‌ت دیدم. بعدش هم گفتم: «چرا  
زحمت کشیدی اینهمه راه آمدی!».

در حالی که اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود گفتم: «آخه تو فرمانده ما  
بودی! تو عباس مطیعی هستی!».

از حال و احوال بچه‌ها پرسیدی. بعدش هم گفتم: «به بچه‌ها بگید  
وحدت خودشونو حفظ کنن! از امام پیروی کنن و تا یک ضدانقلاب تو  
کردستان نفس می‌کشه دست از مبارزه برندارن!».

**آقای جعفر مرادی**



هفته‌ای دوبار دیالیز می‌شدی. بیمارستانهای سمنان دستگاه دیالیز نداشت. می‌بردیمت تهران. کار سختی بود. هم برای خودت، هم برای بابا که همیشه همراهت می‌آمد.

تحت نظر دکتر دانش بودی. خیلی بهت می‌رسید. یک روز پنج‌شنبه با هم رفتیم پیش او. تو را ویزیت کرد و گفت: «او را ببرید بیرون!». به بابا گفت: «حاج کریم! تو بمون!»

حدس زدم که چی شده. وقتی بابا اومد بیرون اشک تو چشماش حلقه زده بود. اما پیش تو چیزی نگفت. بعداً بهم گفت: «دکتر گفته کلیه‌های عباس به اندازه عدس شده‌اند! دیگر دیالیز جواب نمی‌ده. با این حال هفته دیگر او را بیار!».

وقتی رسیدیم سمنان آفتاب رفته بود. گفتم: «گلزار شهدا!». شب جمعه اون جا مراسم بود. همین که وارد امامزاده شدیم محمد ناظمیان مداحی خودشو قطع کرد و گفت: «خدایا این جانباز انقلاب را شفا بده!». جمعیت هم یک‌صدا آمین گفتند. سرت رو انداختی پایین. مثل این‌که قبول نداشتی که جانبازی.

هفته بعد من همراهِ نبودم. بابا برام تعریف کرد که دکتر بعد از ویزیت با تعجب یک دکتر دیگر را صدا می‌زنه و چیزهایی می‌گه.  
اون آقای دکتر هم با تکرار کلمه «امکان نداره» پشت دست‌گاه می‌یاد.  
بعدش هم می‌گه: «درسته، درسته!».  
بابا حساس می‌شه و به دکتر دانش می‌گه: «بهم بگید چی شده!».  
دکتر هم می‌گه: «حاج کریم، کلیه‌هاش داره خوب می‌شه. از نظر علمی ترمیم کلیه‌هاش غیرممکن بود. تنها علت خوب شدنش همان چیزی است که تو اعتقاد داری و خیلی‌ها اعتقاد ندارن. از این به بعد احتیاج به دیالیز نیست. فقط گاهی برای ویزیت بیاید!».

**آقای محمدحسین مطیعی**

هر روز به دیدنت می‌آمدم. کنارت می‌نشستم. با هم صحبت می‌کردیم. دوست داشتم برام درددل کنی. گلایه‌ای داشته باشی. ولی اصلاً مثل این که با گلایه و شکایت قهر بودی. هیچ رابطه‌ای با هم نداشتید. حرفهات هم شنیدنی بود.

فقط از زمانی دلخور می‌شدم که از آرزوی خودت یعنی شهادت صحبت می‌کردی. من هم شهادت را قبول داشتم ولی جدایی از تو برام خیلی سنگین بود. حتی حرفهای جدایی را هم نمی‌خواستم بشنوم. ولی تحمل می‌کردم.

اون روز هم مثل همه روزها به دیدنت آمده بودم. یه فنجان کوچک چای برات آوردم. آخه دکترها اجازه نمی‌دادن مایعات زیاد بخوری. بهم گفتی: «خواهر بنشینم بعد از شهادت من چه کار می‌کنی!».

گفتم: «عباس جان می‌شه یه روز از این حرفها نرنی؟».

با خنده اما جدی ادامه دادی: «این آرزوی منه! نمی‌خوام بمیرم. می‌خوام شهید بشم! وقتی که شهید شدم نمی‌خوام برام گریه کنی. من به گریه شما نیاز ندارم. اگر خواستی گریه کنی به خودت نگاه کن؛ اگر پیرو حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها و زینب کبری بودی که خوش به حالت و اگر نبودی برای خودت گریه کن! چرا که اون موقع تو بیشتر به گریه نیاز داری!».

**خواهر شهید**

وقتی مجروح شدی دو روز بعد بابا، بازنشست شد. با عشق و علاقه هم بهت می‌رسید. به موقع حمامت می‌کرد. هر شب به بدنت پودر می‌زد. موقع فیزیوتراپی هم کمک می‌کرد. گاهی ساعت‌ها مشغول کار بود. تمام افتخار پدر خدمت به تو بود. همیشه می‌گفت: «خدا سعادت داده بازنشست بشم تا بتونم به جانباز انقلاب خدمت کنم!»

اما تو پیگیر رفتن به آسایشگاه بودی. پافشاری هم می‌کردی. می‌گفتی: «حجالت می‌کشم. تا کی باید پدرم به من خدمت کنه!»

همیشه با مخالفت بابا مواجه می‌شدی. من رو واسطه کردی تا رضایت بابا را جلب کنم.

کلی باهانش صحبت کردم. دست آخر گفت: «من به این خدمات‌ها افتخار می‌کنم. اگر او می‌خواد این افتخار را از من بگیره حرفی ندارم ولی خودم اصلاً رضایت ندارم!»

وقتی حرف بابا را به تو منتقل کردم دگرگون شدی. با چشمی گریان گفتی: «من هیچ‌کجا بهتر از خانه برام نیست ولی برای باباشون سخته. من از این سختی ناراحتم. حالا که بابا راضی نیست تمام دنیا را با رضایت بابا عوض نمی‌کنم!»

وقتی بابا شنید خیلی خوشحال شد. از اون روز به بعد عذرخواهی کردن‌هات زیادتر شده بود و مرتب از باباشون عذرخواهی می‌کردی.

**آقای محسن مطیعی**

بی‌کار بودم. موندم توی خونه. با خودم گفتم: «عباس روزها را چه جوری شب می‌کنه!»

نماز صبح را خواندی و بعد چند صفحه‌ای قرآن تلاوت کردی. ورزش برنامه بعدی تو بود. چه خوب هم حرکات را انجام می‌دادی.

با شروع شدن اخبار رادیو، ورزش تو هم تمام شد. صبحانه را با هم خوردیم. شروع کردی به یادداشت برداری. یک ساعتی مشغول بودی.

منو صدا زدی و گفتم: «آماده‌ای با هم یک مقدار نهج‌البلاغه بخوانیم!»

نهج‌البلاغه را خوب می‌خواندی. خوب هم می‌فهمیدی. یادم نیست چه کارهای دیگری انجام دادی ولی یک‌باره صدا زدی: «مرتضی مرتضی! آماده باش بریم مسجد. اذان نزدیکه!»

ساعتمو نگاه کردم. خیلی به اذان نمونده بود. همراه بابا سه نفری رفتیم مسجد. در برگشت ازت پرسیدم: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

گفتم: «غذای مادر حاضره! بعد از غذا هم اخبار و یه چرت!»

وارد خانه شدیم. سفره حاضر بود. از مامان پرسیدم: «از کجا می‌دونستی ما کی می‌رسیم!»

مامان گفت: «عباس آن‌قدر دقیق عمل می‌کنه که ما عادت کردیم.»

با همین نظم و برنامه‌ات نمی‌داشتی حوصله‌ات سر بره!

**آقای مرتضی مطیعی**

امام دستور نهضت سوادآموزی را صادر فرموده بود. مشتاقان فراوانی به عشق اجرای فرمان امام دست به کار شده بودند. بی سوادهای باحوصله پای درس باسوادها می نشستند. و بی حوصله‌ها با بهانه‌های مختلف از زیرکار درمی رفتند. البته سخت هم بود. بعد از شصت یا هفتاد سال شروع به درس خواندن، کار مشکلیه.

جانبازی‌ات اجازه پیوستن به نهضت سوادآموزی را نمی‌داد. از طرفی دائم به فکر فرمان امام بودی. شاید خیلی فکر کردی. مادر بزرگ رو صدا زدی و گفتی: «بیا مادر از امروز من معلم و تو شاگرد! بیا بهت درس بدم!»  
مادربزرگ گفت: «از من گذشته! من دیگه چیزی یاد نمی‌گیرم. حوصله هم ندارم!»

خیلی جدی گفتی: «حوصله بی حوصله! فرمان امامه! باید درس یاد بگیری!»

از اون به بعد هر روز یک ساعت مادربزرگ را مجبور می‌کردی تا درس بخواند و تا مدتی بعد او را باسواد کردی.

**خواهرزاده شهید**

خیلی تعجب کردم. او هم مثل تو قطع نخاع بود. احتمالاً تصادف کرده بود.

نصف بدنتان در اختیارتان نبود. زندگی سختی بود. ولی اصلاً تو به روی خودت نمی‌آوردی. مثل این که سالم سالمی. بهش گفتم: «چرا سیگار می‌کشی! با توجه به وضع جسمی‌ات سیگار خیلی برات ضرر داره!».

گفت: «بذار زودتر بمیرم تا از این زندگی سخت راحت بشم!».  
کلی باهانش صحبت کردی. او را دعوت به صبر و بردباری کردی و بهش گفتم: «این یه امتحان الهیه! بیا توی این امتحان موفق بشیم!».

**حجت‌الاسلام مرتضی مطیعی**

پزشکان از معالجه‌ات ناامید شدند. از راه رفتن با پا محروم شده بودی. با هم برگشتیم سمنان. وارد شهر شدیم. جمعیت زیادی آمده بودند استقبال. قرار شد بریم مسجد امام. اون‌جا مجلس دعا برگزار کرده بودند. همین که فهمیدی مجلس برای تو برگزار شده گفتی: « من نمی‌یام! ». اصرار ما هم فایده‌ای نداشت. نمی‌خواستی مطرح بشی. می‌خواستی گمنام باشی. چند نفر از استقبال‌کننده‌ها باهات صحبت کردند. برات استدلال کردند که مجلس به‌خاطر شخص تو نیست. برای بزرگداشت انقلاب و جانباز است. تو هم قانع شدی.

**حجت‌الاسلام مرتضی مطهری**



اهل اصفهان بود. خیلی با هم ایاق شده بودید. جوان خوبی بود. روزی چند بار با عصا می آمد و بهت سر می زد. خانم پرستار هم خانم خوبی بود. باحجاب و فعال. برای خدمت به جانبازان از هیچی دریغ نمی کرد. همین خوبی هاش باعث دردسرش شده بود. چشم جانباز اصفهانی گیر کرده بود. واسطه های زیادی فرستاده بود. چندبار هم خودش شخصاً باهاش صحبت کرده بود. اما هربار، جواب منفی می شنید. حق داشت. زندگی با جانباز اون هم جانباز درصد بالا سخته. به هر حال قرعه به نام تو افتاد. قرار شد تو واسطه بشی. بهم گفتی: «برو به فلان پرستار بگو عباس کارت داره!» پیغام تو را رساندم. خانم پرستار به خیال این که مشکلی داری سریع خودشو رسوند. بهش گفتی: «مهمتر از دنیا آخرته! می دانم زندگی با یک جانباز مشکله. اما تو با این کار، آخرت خودتو تضمین می کنی. واقعاً سختی دنیا به راحتی آخرت نمی ارزه؟» با صحبت های گرم موافقتش را گرفتی. در همان بیمارستان مراسم عقد برقرار شد.

آقای محمدحسن مطیعی

توی بخش ایثارگران بستری بودی. چند رفیق مثل خودت جانباز داشتی. پای یکی از اونها خیلی ناجور بود. دکترها نظر داده بودن باید قطع بشه. خودش هم رضایت داده بود. فقط یک دکتر می گفت: « بهم فرصت بدیدا! فقط پانزده روز فرصت بدیدا! پای این جوان خوب می شه! ».

مجروح قبول نمی کرد. درد امانشو بریده بود. راضی شده بود از پا دست بکشه اما دردش ساکت بشه. خیلی باهاش صحبت کردی. بهش گفتی: «پانزده روز صبر کن خوب می شی. پانزده روز درد می ارزه به داشتن پا. تازه بعد از خوب شدن می تونی بری جبهه! ».

دکتر، بیمارستان رو قانع کرد اما مجروح عاصی شده بود. تا جایی که وقتی دکتر را می دید به او توهین می کرد. دکتر صبر می کرد و تو مجروح را نصیحت.

گاهی هم از دکتر عذرخواهی می کردی و می گفتی: « او درد داره. تقصیر خودش نیست. شما به بزرگواری خودتون او را ببخشین! ».

پانزده روز گذشت. پای مجروح خوب شد. دیگر از دکتر خجالت می کشید. هر وقت دکتر می آمد پتو روی خودش می کشید. خیلی باهاش صحبت کردی. بهش گفتی: « تا کی می خواهی خجالت بکشی؟ آخرش چی! ». یک روز آماده اش کردی برای یک عمل خوب. دکتر برای معاینه آمده بود. مجروح سر از پتو در آورد و دست دکتر را بوسید.

**آقای محمدحسن مطیعی**

هر دو برادر پرفسور بودند. بهشان پرفسور صمیمی می‌گفتند. یکی توی بیمارستان‌های ایران خدمت می‌کرد، یکی هم تو آلمان بود. خدا خیرشان بده. هر دو تاشان اهل خدمت بودند.

اونی که تو ایران بود مجروح‌ها را عمل می‌کرد. کسانی هم که در ایران امکان درمانشان نبود می‌فرستاد آلمان پیش برادرش. برادرش هم گاهی می‌آمد ایران. او هم مجروح‌ها را ویزیت می‌کرد.

پزشکان از درمان تو در داخل ناامید شده بودند. سپاه نامه‌ای نوشت به پرفسور صمیمی. در آن نامه تأکید کرده بود سلامت عباس در هر جای کره خاکی که دست‌یافتنی است کوتاهی نکنید. هزینه‌اش را می‌پردازیم!

پرفسور معالج تو اعزام به خارج را مشروط به نظر مساعد برادرش کرد. داداشش از آلمان آمد. نقطه به نقطه دست و پا و کمرت را معاینه کرد. نقاط را علامت می‌گذاشت و چیزهایی روی کاغذ می‌نوشت. بعد از تمام شدن معاینه گفت: «در حال حاضر راه درمانی به نظرم نمی‌رسه. ولی چون سپاه خیلی روی شما تأکید داره می‌نویسم بری آلمان برای فیزیوتراپی.»

لبخندی زدی و گفتی: «دکتر با فیزیوتراپی ممکنه خوب بشم!»

دکتر گفت: « نه، خوب نمی‌شی ولی در آلمان وسایل فیزیوتراپی خوبی وجود داره! ».

محکم گفتی: « نه! پرفسور من آلمان نمی‌رم. این همه خرج دست دولت نمی‌گذارم! »

معاینه پرفسور تمام شد. می‌خواست بره. گفت: « کاری نداری جوان؟ » گفتی:

- چرا. پرفسور شما با این تخصصتان چرا نمی‌آیید ایران؟

- راستش توی آلمان من هر روز چندین عمل انجام می‌دم. اگه برگردم

ایران دستم بسته می‌شه. اون‌جا هم به ایرانی‌ها خدمت می‌کنم و همین برام شیرینه!

- آقای پرفسور شنیده‌ام در آلمان پیوند اعصاب و نخاع را در مراحل

آزمایشی شروع کرده‌اید!

- بله! خدا کنه بتونیم کارهایی را انجام بدیم!

- بنده حاضرم بدنم را در اختیار شما بگذارم تا شما آزمایشاتان را

روی من انجام بدین. از هیچ چیز هم خوف ندارم!

پروفسور در حالی که گریه می‌کرد خداحافظی کرد.

**آقای محمدحسن مطیعی**

وقتی از جلوی در اتاق رد شد شناختیش. اسم او هم عباس بود. توی بیمارستان امام هم دیگر را دیده بودید. هر دو آنجا بستری بودید. و حالا آمده بودید بیمارستان ایرانشهر.

بهم گفتی:

- داداش، عباس نبود؟

- حدس می‌زنم او بود. ولی خب او که دکترا از درمانش ناامید شده

بودند!

- خیلی شبیه او بود. برو دنبالش شاید خودش باشه!

ازت جدا شدم. رفتم دنبالش. صدش زدم: «عباس! عباس!»

گفت: «بله! منو از کجا می‌شناسی؟»

گفتم: «من داداش عباسم. عباس مطیعی!»

برق خوشحالی از چشماش جهید و گفت: «عباس کجاست؟ رفیقمون

کجاست؟»

آوردمش توی اتاق. هم‌دیگر را بوسیدید. او جریان خودش را تعریف

کرد. مادرش خیلی به ائمه متوسل شده بود. او شفا پیدا کرده بود. حالش خیلی

بتر شده بود.

از اون به بعد ملاقات بین تو و او برقرار شد. خیلی بهش احترام

می‌گذاشتی. به ما هم سفارش می‌کردی و می‌گفتی: «عزت این فرد زیاده!

خیلی بهش احترام بگذارید!»

آقای محمدحسن مطیعی

قبلاً هم ازت شنیده بودم.

گفتی: « اگه سالم بودم، یک روز هم جبهه را ترک نمی کردم! ».

بهت گفتم: « تو کار خودت را کرده‌ای! دعا کن ما از وظیفه نمونیم! ».

لبخندی زدی و گفتی: « دعا که می کنم ولی خُب تنها با دعای من کار

درست نمی شه! همه باید به وظیفه خودشون عمل کنن! به بابا هم گفته ام.

هیچ کس به خاطر رسیدن به من جبهه را ترک نکنه! خدای من کریمه! یکی

کمک می کنه و مشکل من حل می شه! اصل اون جاست نه من! ».

**حجت الاسلام مرتضی مطیعی**

دور و بر تخت شلوغ بود. خیلی‌ها به عیادت آمده بودند. هر کسی از دری صحبت می‌کرد. تخت کنار دستت یک عراقی بود. او را از اردوگاه پشته<sup>۱</sup> آورده بودند.

تو مشغول صحبت بودی. یکی از عیادت‌کننده‌ها رفت جلوی تخت اسیر و گفت: «الموت لصدام»

اسیر خیلی متعصب بود. مثل این‌که بعثی بود. چشم‌اش داشت از حدقه درمی‌آمد. اما چیزی نمی‌تونست بگه. صحبت‌ها تو قطع کردی. خطاب به اون آقا گفتی: «ای کاش این جمله را نمی‌گفتی! این الان اسیر دست ماست. ممکنه بعثی هم باشه ولی به هر حال ما دستور داریم با اسرا مدارا کنیم!».

او گفت: «عباس آقا نشنیده‌ای با اسرای ما چه کار می‌کنند؟».

تو هم جواب دادی: «به خاطر همین اون‌ها شدن عراقی و ما ایرانی. ما تابع دین و رهبریم!» بعد ادامه دادی: «مولا علی علیه‌السلام درباره ابن‌ملجم هم سفارش کرد که با اسیر مدارا کنید!».

#### آقای محمد حسین مطیعی

---

۱- محل اردوگاه اسرا واقع در کیلومتر ۱۵ جاده سمنان دامغان

وضع جسمی‌ات خوب نبود. ویلچر برات خسته‌کننده شده بود. چند بار بهت پیشنهاد دادیم از بنیاد درخواست ماشین کن ولی یا سکوت می‌کردی یا جواب منفی می‌دادی.

خیلی که اصرار کردیم قبول کردی. با هم رفتیم بنیاد. مسؤل پیگیری این مسائل کی بود، یادم نیست.

وارد اتاقش شدیم. خیلی تحویل گرفت. هنوز هم مردد بودی مطرح کنی یا نه. پیش دستی کردم و درخواستمان را گفتم. اون آقا هم بلند گفت: «چشم! این حق عباس آقاست! ما با رئیس مبارزه با مواد مخدر هماهنگ می‌کنیم. برید تهران یک ماشین شیک به قیمت کارشناسی بیارید!».

چهره در هم کشیدی و گفتی: «نه! نه! اصلاً! ما این جور ماشین‌ها را نمی‌خواهیم. اگه هست یه پیکان ساده، اگه نیست هم که خداحافظ!».

او هم جواب داد: «پیکان هست ولی ...»

نگذاشتی جمله‌اش تمام بشه و گفتی: «ولی نداره! عباس ماشین شیک سوار نمی‌شه! دارید پیکان، ندارید همون ویلچر!».

**آقای محمدحسین مطیعی**



بعد از دعای ندبه به دیدنت آمده بودند. چندتایی نشستند و چند تایی هم دور تخت ایستادند. خنده‌ای بر لب کسی دیده نمی‌شد. همه ناراحت بودند. بعضی‌ها پچ‌پچ می‌کردند.

دو سه بار همه را زیرچشمی نگاه کردی. به نظرم رسید چیزی می‌خواهی بگی. پرسیدم: «چیزی می‌خوای؟»  
گفتی: «نه!»

بابا یک سینی چای آورد. بعد از خوردن چای پچ‌پچ‌ها و «خیلی سخته‌ها» ادامه پیدا کرد. دیگر طاقت نیاوردی. آنچه توی دل داشتی ریختی بیرون. خطاب به حاضران گفتی: «برای من ناراحتید؟ برای من ناراحت نباشید! این لطف خداست. من برای کسانی نگرانم که لطف خدا را نمی‌شناسند!»

**آقای محسن مطیعی**

نیازها را نمی‌گفتی. خیلی می‌خواست اصرار کنیم تا یک درخواست کنی.

تهیه امکانات مورد نیاز تو با تعاون سپاه بود. من هم مسؤول تعاون بودم. از صدا تا یکی هم که می‌خواستی خیلی چیزهاشو نمی‌تونستیم تهیه کنیم. یعنی اصلاً تو بازار نبود که بخریم. برای همین خجالت می‌کشیدم پیام خونه‌تون.

تو نماز جمعه من رو دیدی. گفتی: «کمتر دیده می‌شی. خیلی بهت زحمت می‌دیم. ما راضی به زحمت شما نیستیم!»

نمی‌دانستم چی بگم. شرمندگی تمام وجودم را گرفته بود. دوباره ادامه دادی: «ما هم به درد شما آشناییم. مشکلات را می‌دانیم!»  
صورتت را بوسیدم و گفتم: «چشم! بعد از این بیشتر می‌یام. وظیفه‌مه!».

**آقای ابوالقاسم شریف‌نیا**

بابا خیلی بهت می‌رسید و خیلی هم افتخار می‌کرد. همیشه می‌گفت:  
«بعد از بازنشسته شدن خدا لطف کرده و افتخار خدمت به جانباز رو نصیب  
من کرده!»

بدنت زخم شده بود. صبر می‌کردی. ماهها طول کشید تا زخم بدنت  
خوب شد. هیچ وقت گلایه نکردی.

چند بار باهات صحبت کردم. سؤالهای مختلفی هم ازت پرسیدم.  
آخر سر بهم گفتی: «داداش همه اینها امتحان الهیه! خدا کنه بتونم توی  
این امتحان قبول بشم!».

**حجت‌الاسلام مرتضی مطیعی**

به آسایشگاه تجریش در فرمانیه منتقل شده بودی. گاهی حالت بد می شد. بین نفس کشیدن و شهادت، روزگار می گذرانیدی. اون جا قبل از انقلاب هم آسایشگاه بود.

تعدادی کارمند جدید هم گرفته بودند. کارمندان قدیمی هم با عشق و علاقه خاصی کار می کردند. بین کارمندان قدیمی خانم مهربانی بود به اسم فاطمه خانم. فاطمه خانم خیلی به جانبازان می رسید. نمی دانستم که انگلیسی هم بلده. گفتم:

- می رم بیرون، چیزی نمی خوای؟

- آگه تونستی یه خودکار و یه دفترچه دو خط انگلیسی برام بخر!

- دفترچه انگلیسی برای چی می خوای؟

- فاطمه خانم انگلیسی بلده. من هم که بیکارم. بگذار لااقل چند کلمه

زبان یاد بگیرم!

- چشم داداش حتماً برات می گیرم!

از اتاق او مدم بیرون. با خودم گفتم: « بنازم به این همت! ».

آقای محمدحسن مطیعی

دستهاتو از روی چرخ برنمی داشتی. چند بار هم بهت گفته بودم «من مواظبم. نمی گذارم ویلچر به کسی بخوره!» ولی اعتماد نداشتی. حق هم داشتی. چند بار قبلا این اتفاق افتاده بود. البته از طرف تو مؤاخذه هم شده بودم. درکت می کردم. مردم هم خیلی دوست داشتند. یکی یکی کنار رفتند و آمدند پشت سرت. احساس کردم ویلچر به سختی پیش می ره.

متوجه شدم با دستهات ترمز می کنی. بهت گفتم: «چیزی شده؟» گفتی: «آهسته تر! بذار مردم برن. ما نباید جلوی مردم باشیم!»

سرعتو کم کردم. آمدیم وسط جمعیت. دوباره همون اتفاق افتاد. بهت گفتم: «عباس جان تقصیر من نیست. مردم خودشان را مدیون جانبازا می دونن. شماها را دوست دارند. خودشون می رن پشت سرا!»

سرتو بلند کردی. نگاهی به من انداختی. گفتی: «مردم لطف دارن. ما هم وظیفه ای داریم. ما نباید خودمون رو از مردم بالاتر بدونیم. البته شرمنده ام که این جور صحبت می کنم. نمی دونم چه جوری از زحماتت قدردانی کنم. توی همه راهپیمایی ها زحمت آوردن من با تو است!»

**آقای حسین قدس**

بابات در را وا کرد و گفت: « بفرمایید! »  
با گفتن یاالله وارد شدیم. از توی اتاق صدای منو شنیدی و گفتی:  
« بفرما! بیا تو که یه تمبر به نفعمون شد! ».  
آمدیم توی اتاق. بعد از احوال‌پرسی و خوش‌وبش نامه‌ای دستم دادی و  
گفتی: « می‌خواستم برات بفرستم. خوب شد خودت اومدی! نامه را فقط  
خودت بخوان! تا زنده هستم راضی نیستم آن‌را کسی ببیند! ».  
در پاکت رو باز کردم. توی خواب، یکی از ائمه را ملاقات کرده بودی.  
از طرف حضرتش اعلام رضایت از وجودت شده بود. با خوشحالی ادامه  
دادی: « بعد از این خواب دیگه تحمل جانبازی برام خیلی راحت‌تره! ».  
بهت گفتم: « صحبت از بی‌وفایی نکن! دل ما رو نشکن! ».  
لبخندی زدی و گفتی: « نه! وعده‌هایی داده شده! ».  
بعد از مدت کوتاهی به شهادت رسیدی.

**آقای محمدرضا مختاری**

بعد از ظهر باصفایی بود. توی حیاط خانه‌تان با هم نشسته بودیم. حاج کریم هندوانه آورد و خودش هم نشست. زمان یک مقدار به تعارفات گذشت. بعدش شروع کردیم به صحبت کردن. با هم خیلی خودمانی صحبت می‌کردیم.

ازت خواستیم ما را نصیحت کنی. اول راضی نمی‌شدی چیزی بگی. خیلی اصرار کردیم. گفتی: « یک توصیه به شما می‌کنم و آن این‌که قبل از این‌که جبهه برید خودتان را بسنجید و مقاوم کنید! از خدا بخواهید استقامت مقابله با مشکلات را به شما بده. اگر فکر می‌کنید نمی‌تونید در امتحان سخت جانبازی شرکت کنید از خدا بخواهید شهادت نصیب شما کنه! ».

اشک دور چشم حلقه زده بود. هیچ‌وقت گلایه‌ای از سختی جانبازی‌ات نکرده بودی. اولین بار بود کلمات این‌جوری ازت می‌شنیدم. همیشه مقاوم بودی و استوار.

اما بعد به اشتباهم پی بردم. ادامه دادی: « اما اگر بتوانید در امتحان موفق بشید خداوند خیلی بهتون اجر می‌ده! »  
بهت گفتم: « عباس آقا شما که الحمدلله موفق‌تری! ».

لبخندی زدی و گفتی: « ای بابا خیلی شیطان دور و برم می‌پلکه ولی خدا کمک می‌کنه شما هم برام دعا کنید! »  
نفسم بالا آمد. خدا را شکر کردم. هنوز مقاوم بودی و استوار.

**آقای حسین‌علی احسانی**

همه منتظرت بودند. حضورت ضروری بود. شهید سید محمود زرگر خیلی روی تو مانور می داد. با اصرار او منتقل شده بودی به جهاد. به خاطر تجربه ات. قبلا در تبلیغات سپاه کار می کردی. هر روز صبح به کمک بابا روی ویلچر آماده می شدی. دوستان تبلیغات می آمدند و با هم می رفتید سر کار. وقتی هم که منتقل شده بودی جهاد با خود رو جهاد می آمدی. اون روز هم مثل همه روزها آماده شده بودی. راننده دیرتر آمد. معطل شده بودی. مدتی تو حیاط خانه صبر کردی. برگشتی داخل خانه. دوباره به کمک بابا رفتی روی تخت. راننده وقتی رسید که تو روی تخت بودی. برگشت اما بدون تو. بهش گفته بودی: « من امروز نمی یام تا مسئولین، نظم را مورد توجه قرار بدن. بدون نظم هیچ کاری نمی شه کرد! »

**آقای محسن مطیعی**



بابا رفته بود ستاد پشتیبانی. گاهی می‌رفت کمکشون می‌کرد. اون‌جا  
مایحتاج جبهه را تهیه می‌کردند.  
یه کاسه آش برات آوردم. بعد از جانبازی‌ات علاقه من به تو بیشتر  
شده بود. تا بابات خونه بود من هیچ‌کاری نداشتم. اون همه کارها را به تنهایی  
انجام می‌داد.  
گفتی: «مادر چرا اینقدر به من می‌رسی؟»  
خُب جوابم معلوم بود. برای همین هیچی نگفتم. رفتم آشپزخونه و  
برگشتم. آش رو خورده بودی. شروع کردم به عوض کردن ملافه‌ات.  
باز گفتی: «مادر اینقدر منو نرس!»  
بهت گفتم: «من وظیفه خودمو انجام می‌دم! تو هم اینقدر نگو به من  
نرس!»  
یه لبخندی زدی و گفتی: «مادر کمتر من رو برس! خسته می‌شی!»

**مادر بزرگوار شهید - سلطان حسینی**

بابا خیلی اصرار کرد جلو بنشینم. به فکر راحتی تو بود. تو هم به او احترام می‌گذاشتی.

خلاصه بابا موفق شد. قبول کردی بیایی جلو.

از تهران آمدیم بیرون. ماشین مشکل خاصی نداشت. از شریف‌آباد گذشتیم. به پیچ یخچال رسیدیم. ناگهان فرمان بُرید. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. دیگه ماشین در اختیار من نبود. فقط پی‌درپی ترمزهای کوتاه می‌زدم. ماشین جلوی پرتگاه ایستاد.

همه با هم صلوات فرستادیم. بابا گفت: «بین عباس این به خاطر تو بود که ماشین ایستاد! خداوند به احترام تو ما را هم نگه داشت!».  
مثل این که قبول نداشته باشی گفتی: «اگه چپ هم می‌شد می‌گفتی به خاطر تو بود؟ نه پدرجان ما ایتقدر هم پیش خدا آبرو نداریم!».

**آقای محمدحسین مطیعی**

اتاق شلوغ بود. همه حرف می‌زدند. هر کسی نظری می‌داد.  
آرام نشسته بودی. هیچ حرفی نمی‌زدی. فقط گوش می‌دادی. بعضی‌ها  
مثل کارشناسان خیره نظر می‌دادن. نگاهم فقط به تو بود. از لبخندهایت فهمیدم  
که خیلی از حرفها را قبول نداری. با خودم گفتم: « چرا عباس حرفی نمی‌زنه؟  
معلومه این حرفها را قبول نداره ولی چرا جواب نمی‌ده؟ ».  
تو همچنان ساکت بودی. بحثها فروکش کرد. بهت گفتم: « داداش تو  
چی می‌گی؟ نظر تو چیه؟ ».  
با متانت همیشگی‌ات شروع کردی. چند جمله‌ای بیشتر نگفتی. ساده اما  
با دلیل. همه از حرفهات قانع شدند.  
زیر لب این جمله را تکرار کردم: « کم گوی و گزیده گوی چون دُر! »

**حجت‌الاسلام مرتضی مطیعی**

حال حسین خیلی خراب بود. ناراحتی معده‌اش بیداد می‌کرد. برای دومین بار عملش کردند. از اتاق عمل آوردندش داخل بخش. جسمش ضعیف و روحیه‌اش را هم باختند بود.

دلم خیلی گرفته بود. احتیاج به کمک داشتم. کسی که بتونه یه مقدار به حسین روحیه بده. روحیه دادن از من ساخته نبود. به یاد حاج کریم افتادم. باباتو می‌گم. گرفتاری‌های بابا هم خیلی زیاد بود. چاره نداشتم. بهش زنگ زدم. با روی باز پذیرفت و گفت: «همین الان حرکت می‌کنم!».

چند ساعت بعد به همراه بابا رسیدید تهران. خیلی شرمنده شدم. فکر کردم برای این‌که تنها نمونی تو را با خودش آورده. خودتو رسوندی بالا سر تخت حسین و شروع کردی با او صحبت کردن.

من و بابا هم مشغول صحبت شدیم. وسط صحبتها فهمیدم که با اصرار فراوان آمدی. شرمندگی‌ام بیشتر شد. اشک تو چشم‌هام جمع شد. بهت گفتم:

- عباس جان تو با این جانبازی‌ات چرا زحمت کشیدی؟

- مگر پیاده آمدم!

- پیاده که نه ولی با ماشین هم برات سخته!

- حالا که با ماشین آمدم، اگه کسی پیاده هم به عیادت دوست مریضش بره کار مهمی نکرده!

**آقای قاسمعلی قدس**

خیلی وقت بود خانه‌مان نیامده بودی. اون روز با اصرار فراوان مامان قبول کردی که ناهار را با ما بخوری.

خیلی خوشحال بودم. نشستن برات سخت بود. برای همین تختی برات آماده کردیم و تو را روی تخت خواباندیم.

پایه‌های تخت خوب به هم وصل نشده بود. تخت از هم وا شد و افتادی روی زمین. ما همه دست‌پاچه شدیم. ناراحتی از سر و روی بابا و مامان می‌بارید. دائم منو سرزنش می‌کردند.

مثل کوه صبر کردی و به آرامی گفتی: «تقصیر تخت نیست. من سنگین شده‌ام! تخت نتونست تحمل کنه!».

**خواهرزاده شهید**

فقط می دانم دختر امام بود. کدامشون بودن یادم نیست. تشریف آورده بودند سمنان. ملاقاتی هم با تو داشت. در بین صحبتها مرتب می پرسید: «چیزی نمی خوای؟ کمبودی نداری؟ اگه چیزی می خوای بگو! سفارشی نداری؟»  
و تنها جواب تو: «خدا را شکر! مشکلی ندارم. حل می شه و ...!»  
موقع رفتنش تا جلوی در رفت. می خواست از در بره بیرون. ناگهان گفتی:

- ببخشید! به جماران تشریف می برید؟

- بله، فرمایشی دارید؟

- یه خواهش دارم. سلام مرا به حضرت امام برسانید!

دختر امام گریه اش گرفت و با چشمهای اشک آلود گفت: «چشم!».

**آقای محمدحسن مطیعی**

پزشکان ازت قطع امید کرده بودند. تو مسجد عابدینیه بعد از هر نماز برات دعا می کردند. روز عاشورا گذشته بود. لحظات آخر عمرت بود. جهت ادای وظیفه به عیادتت آمدم. ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. آرام دراز کشیده بودی. هیچ حرکتی نداشتی. حاج کریم بالای سرت ایستاده بود. مثل کوه استوار. نمی دانم به چه فکر می کرد. مثل همیشه بهم خوش آمد گفت.

با اون که می دانستم نمی تونی حرف بزنی، بهت گفتم: «چطوری عباس جان؟»

کمی چشمتو باز کردی و مثل همیشه که می گفتمی «خدا را شکر» این بار با حرکت بسیار ضعیف ابرو گفتمی.

اطرافیان از حرکت ابرویت خوشحال شدند. بعد از مدت کوتاهی به شهادت رسیدی.

حاج کریم بعدها برایم تعریف کرد تکان دادن ابرویت آخرین حرکت اعضای بدنت بود و تو با آخرین حرکت هم شکر خدا کردی.

**آقای قاسمعلی قدس**





## وصیت‌نامه سردار شهید عباس مطیعی

این جانب عباس مطیعی فرزند کریم به شماره شناسنامه ۳۶۹ با اقرار به وحدانیت و رسالت و پیامبری محمد بن عبدالله (ص) و شهادت به تابعیت از اولی الامر یعنی امامان، خود را موظف دانستم وصیت‌نامه‌ای را طبق سفارش نبی مکرم (ص) نوشته تا شاید موجب راهنمایی و عبرت آیندگان و زندگان باشد و از طرفی برای من حقیر نیز مایه خیری شده و برای من حقیر طلب مغفرت کنید.

سخن بسیار است و قلم شکسته و وقت ناچیز. مدت‌ها بود در فکر این بودم که آیا من هم باید وصیت‌نامه بنویسم و یا به خاطر این که من دیگر نمی‌توانم در جبهه‌ها شرکت کنم، وصیت‌نامه را هم نباید بنویسم. اما دیدم نوشتن وصیت‌نامه وظیفه هر مسلمان است و من هم خود را موظف دانستم بنویسم.

اما این که چه بنویسم؛ چرا که نوشتنی‌ها را به نظر من فقط شهدا می‌نویسند؛ چرا که نوشتن ما چند صباحی دوام دارد. ولی نوشتن آنها چون صیغه الهی دارد فنا ندارد. چون شهید هم می‌نویسد؛ اما شهید با خون می‌نویسد و ما با جوهر و تفاوت به قول شاعر:

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

به هر ترتیب من هم می‌خواهم بنویسم. نوشتنی که نه چون نوشتن شهیدان است بلکه بوییدن از عطرشان، فراگرفتن از خطشان، پیروی کردن از راهشان می‌باشد. به هر حال نوشتن این وصیت‌نامه فقط و فقط به خاطر خداست و این که با نوشتن آن رد مظالمی کرده باشم و چنانچه از طرف من به کسی آسیبی یا تجاوزی، گزندی رسیده است و یا چنانچه حقوقی از ایشان به گردن من باشد که نتوانستم یا به علت دسترسی نداشتن به ایشان و یا به خاطر و خجالت کشیدن از آنان و یا قصوری که در طول زندگی‌ام داشته‌ام بتوانم بدین وسیله رضایت ایشان را جلب نموده باشم. لذا از کلیه افرادی که از من اذیتی دیده‌اند و یا حقوقی به گردن من دارند طلب بخشش می‌نمایم و از آنها خواهش می‌کنم که از من راضی باشند تا خدا هم از من راضی باشد. چرا که رد مظالم فقط در پول خلاصه نمی‌شود. شاید ظلمهایی به کسانی کرده‌ام که حتی خودم هم نمی‌دانم. یعنی آگاهانه و یا ناآگاهانه ظلمهایی نموده‌ام که بدین وسیله از همه افراد معذرت‌خواهی می‌نمایم و این را هم بگویم که در احادیث ما زیاد آمده است که اگر از شما معذرت‌خواهی نمود او را ببخشید. امیدوارم با بخششی که از من می‌نمایید خدا هم از شما راضی و خشنود باشد. در این باب از جمله کسانی که حقوق زیادی به گردن من دارند و من نتوانستم ذره‌ای از محبت آنان را پاسخ دهم والدین عزیز من می‌باشند که مرا از بیمارستان و آسایشگاه به منزل آورده و در این مدت زحمات زیادی کشیده‌اند.

پدر و مادرم! شما اگرچه چندین سال روز و شب و تمام ساعات زندگی خود را و تمام تلاش خود را وقف من حقیر نموده بودید البته برای

رضای خدا و اگر چه شما شبها و روزهایی را که دیگران در استراحت بوده‌اند در رنج و تعب به سر برده‌اید و اگر چه شما پدر عزیزم شبهای زیادی را در بیمارستانها و یا منزل تا صبح به خاطر من، آن هم برای رضای خدا بیدار بودید شما مادر مهربانم اگر چه چندین سالی همچون زندانی در خانه به خاطر من برای رضای خدا محصور بودید و شما ای والدین گرامی من فقط جبران محبتهای شما را می‌خواهم با این نوشته ناقابل کرده باشم. هر چند اگر می‌توانستم دائم خدمتگزار شما باشم گوشه‌ای از محبت شما را نمی‌توانستم جبران نمایم و هر چند که شما کارهایتان برای خداست و بوده است اجرتان هم با حضرت احدیت می‌باشد چرا که خود قرآن می‌فرماید: « بلی من اسلم وجهه لله و هو محسن فله اجره عند ربه و لا خوف علیهم و لا هم یحزنون »

پدر و مادرم در مورد شما هر چه بنویسم تا بتوانم رضایت شما را جلب نمایم که نوشته‌ام، امیدوارم شما از من راضی باشید که با رضایت شما خدا نیز از من راضی می‌گردد. بهتر است در این جا جمله‌ای را از حضرت سجاد(ع) که راجع به والدین در صحیفه سجادیه نوشته است در مورد شما بگویم. باشد که شما نیز در کنار شهدا و صلحا در نزد خداوند منان روزی خور باشید.

« اللهم و ما مسهما منی من اذی او خلص الیها عنی من مکروه او ضاع قبلی لهما من حق فاجعله حطّة لذنوبهما و علواً فی درجاتهما و زیادةً فی حسناتهما یا مبدل السيئات باضعافها من الحسنات »

بارخدا یا آزاری که از من به ایشان رسیده یا ناپسندی که از من به آنان رخ داده یا حقی که برای آنها نزد من تباه گشته آن را سبب ریختن گناهان و

بلندی درجات و مقامها و فزونی حسنات و نیکی‌هایشان قرار ده؛ ای برگرداننده بدی‌ها به چندین برابرش از خوبی‌ها.

شهادت لیاقتی می‌خواهد که نه هرکس داراست و نه هرکس شایسته آن پس خدایا لیاقت شهادت را در ما به وجود آور و شهادت را روزی ما گردان چرا که ان اکرم الموت القتل.

خدایا این لباس تقوی و زره محکم الهی را که بر تن هر کسی نرود بر تن ما کن تا ما هم جزو جهادگران در راه تو به حساب آییم.

خدایا ما را جزء صالحین و صدیقین و شهدا قرار ده و جزء گروه «انعمت علیهم» باشیم.

خدایا نمی‌دانم لیاقت شهادت را دارم و یا باید در درون بستر بمیرم. خدایا آرزوی من شهادت بوده است و تو خود ضامن من بوده‌ای که جواب بندگانت را بدهی. من وظیفه خود را که خواستن بوده است و کوشش در راه ایفای آن انجام داده‌ام و آن تویی که مرا بخواهی و یا دست رد بر سینه‌ام بگذاری.

خدایا چرا ما نباید شهید گردیم که تو عاشق هر که گردی او را می‌کشی و هر که را بکشی ضامن او هستی. خدایا ترسم بر این است که مبادا شهید نشوم. خدایا من و همه پاسداران هر لحظه منتظر شهادتیم. به راستی اگر شهادت که البته لیاقتی می‌خواهد شامل حالمان نشود و خداوند روزیمان نکند چه باید بکنیم و اگر شهید نشویم چگونه به جمال تابناک معصومین و شهدا در قیامت بنگریم.

پروردگارا شهادت را روزیمان بگردان. خدایا نمی‌دانم که این هدایای مرا که عبارت از نیمی بدن فلج من می‌باشد پذیرفته‌ای یا نه. خدایا تنها آرزویم

را که شهادت در راه توست نصییم گردان. چرا که به قول مولا علی ابن ابی طالب (ع) خوردن صد شمشیر در راه تو آسانتر است از مردن در بستر در غیر طاعت الله.

خدایا بر نعماتی که به من داده‌ای شکر می‌کنم و یقین دارم که تو خیر مرا می‌خواهی. اما من می‌ترسم که عاشق نباشم ولی بدان عاشقم عاشق تو، عاشق حجت تو، عاشق مهدی که یکبار توانستم او را به همراه سیدان دیگر که بر تختی نشسته بود و یک پارچه نور بود بینم. ولی خدایا باز هم می‌خواهم او را بینم. پس بارالها توفیقی ده تا بتوانم قبل از مردنم مولایم مهدی (عج) را لااقل یکبار دیگر زیارت نمایم. چرا که دیدن یار صفایی دارد.

ای امت دلاور شهیدپرور، ای مادران جوان از دست داده و ای پدران پیری که فرزندان را چون اسماعیل به قربانگاه فرستادید. خواهران و برادران شهدا صبر کنید و تمام این مشکلات با جان و دل پذیرا باشید که مشتی محکم است بر دهان یاهو گویان مزدوران داخلی و استکبار جهانی. چون مولای متقیان علی (ع) می‌گوید: «الصبر ثمرة الايمان» (صبر ثمره ایمان است)

و بالاتر از آن به قول علی (ع) «نعم الخلق التَّصَبُّرُ» که یکی از صفات خوب مخلصین که وادار نمودن به صبر است. می‌دانم جوان از دست دادن از دست دادن بهترین عزیزان، از دست دادن اعضای بدن، آواره شدن و همه اینها مشکل است اما آنچه مهم است این است که خود را وادار به صبر کنی و خود حسین (ع) که در آخرین لحظات این جملات را بیان می‌نمود گویی که: «الهی تسليماً لامرك رضا بقضائك لا معبود سواك»

هرچه مصیبت بینی از آقایت حسین(ع) و خواهر رنجیده‌اش زینب بیشتر زجر ندیده‌ای. اگر فرزند از دست داده‌ای، زینب هم برادران داده، فرزندان داده، هم‌خویشان داده و بالاخره خود و اهل بیت حسین(ع) هم به اسارت رفته‌اند اما او که زینب یعنی زینت پدر است نه تنها خم به ابرو نمی‌آورد یزید و یزیدیان را با خطبه‌های غرای خود رسوا می‌نماید و به راستی که او چون علی(ع) سخن می‌گوید.

از حجج اسلام و علمای اعلام و شما سروران و امت شهیدپرور که همیشه با حضور و ظهور در صحنه‌ها پشتیبان انقلاب بوده‌اید، تشکر می‌کنم. همچنین از شما امت حزب‌الله تشکر می‌نمایم چه زمانی که در بیمارستان بوده‌ام یا آسایشگاه و یا منزل، شما زحمتهای کشیده‌اید و به ملاقات من آمده‌اید و همچنین از برادران پاسدار و بسیج مخصوصاً برادران بسیج پایگاه مقاومت عابدینیه کمال تشکر را دارم و از شما امت شهید داده و حزب‌الله خواهانم که فرزندان خود را تشویق نمایید تا بسیجی باشند. شما هم بسیجی باشید تا ان‌شاءالله بسیج بیست‌میلیونی که به فرمان رهبر انقلاب نام‌گذاری شده است برقرار باشد.

در این جا صلاح می‌بینم دو تذکر به برادران و خواهران بدهم و آنگاه وصیت‌نامه‌ام را با چند دعا به پایان برسانم.

برادرم! برای من گریه مکن و چنانچه رهرو حسین(ع) و یارانش نیستی برای بدبختی خود گریه کن!

خواهرم! هروقت خواستی به یاد من گریه کنی رفتار خود را با زهرا(س) مطابق نما چنانچه نیستی برای خود گریه کن.

اما چند دعا:

امام جعفر صادق می فرماید: «الدنيا سجن المؤمن» دنیا زندان مؤمن است. کدام زندان خیر و خوشی می آورد؟ پس خدایا دنیایی را که زندان است مرا از زندان مستخلص گردان.

خدایا هنگام مرگ مرا چون فائزین گردان تا بگویم « فزت و رب الكعبه» خدایا پس از مرگم که اولین مرحله لقاء توست آن را نصیبم بگردان. گویا آمد و شد، رفت و آمد، هیاهوی بهشتیان را می بینم. گویا درختهایی را که میوه های گوناگون بر آن می باشد می بینم. گویا نهرهای جاری در بهشت را می بینم. گویا حوریان بهشتی را از نزدیک مشاهده می کنم. همه اینها را می بینم و انتظار دیدار نزدیکتر را دارم. خدایا مرا از این انتظار درآور! همه مسلمانان را موفق و مؤید بگردان! پروردگارا اسلام را بر کفر جهانی پیروز بگردان! آفریدگارا عمر طولانی و باعزت نصیب رهبر کبیر انقلاب اسلامی امام خمینی بگردان!

والسلام علی من اتبع الهدی

عباس مطیعی





## گزیده‌هایی از مکتوبات شهید

الان زمانی است تا کسانی که می‌گفتند کاش در زمان امام حسین بودیم و او را یاری می‌کردیم مشخص گردند. تا کسانی که دروغ می‌گفتند از کسانی که راست و درست به جبهه می‌روند مشخص شوند.

مثل آن شخص که دائم می‌گفت کاش در زمان امام حسین بودم، او را یاری می‌نمودم. شبی خواب دید که در زمان امام حسین است. امام حسین ظهر عاشورا مشغول نماز خواندن شد و گفتند چند نفر در جلوی امام به عنوان محافظ بایستند تا دشمن تیرهایی که می‌زند به امام حسین نخورد. می‌گفت من هم در عالم خواب محافظ امام حسین بودم. امام شروع به نماز کرد. ناگاه دیدم دشمن شروع به تیراندازی نمود. اولین تیر را زد. سر را کنار کردم، دیدم به امام خورد. دومی را زدند خودم را به پایین کشیدم. سومی را زدند. چهارمی و پنجمی و خلاصه هرچه تیر می‌زدند، من خود را کنار می‌کشیدم و ناگاه از خواب پریدم. به خودم آمدم و گفتم عجب! دائم می‌گفتم کاش در زمان امام حسین بودم و ندای هل من ناصرش را جواب می‌دادم. این هم در زمان او که امتحان خود را در عالم خواب دادم.

حال در این زمان نکند که ما هم اینطوری جواب امام را بدهیم. زمان، زمان آزمایش است و خدا هر انسانی را آزمایش می‌کند. پاسدار را در لباس پاسداری، روحانی را در لباس روحانیت، خانواده شهید را با دادن شهید و معلول انقلاب را با از

دست دادن پا و دست. خلاصه رهبر انقلاب را با دادن رهبریت و همه و همه آزمایش می‌شوند. فقیر به واسطه فقرش، غنی به واسطه ثروتش. ابراهیم خلیل‌الله چند مرتبه امتحان می‌شود. فرزندش را باید در راه خدا ذبح کند. زنش باید در میان صحرا سرگردان شود و اینها همه امتحان است.

\* \* \* \* \*

زمان ما زمانی است که انسان نباید فکر کند کاش در زمان امام حسین بودم. چون الان زمان اوست. الان زمان پیغمبر است، زمان علی است. باید یآوری‌شان نمود. باید از جان و مال و اولاد و فرزند و پدر و مادر خود گذشت. باید در راه خدا، اموال و انفس داد تا این انقلاب که همان اسلام است، همان قرآن است همان دین است محفوظ بماند. نکند حسین زمان، خمینی روح خدا را تنها بگذاریم و در گوشه‌ای بنشینیم.

\* \* \* \* \*

آیا به گفته‌های خودمان عمل می‌کنیم یا مشمول آیه یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لا تفعلون می‌شویم؟ آیا عمل می‌کنیم یا این که می‌گوییم که دیگران عمل کنند؟ آیا ما هم از جان خود می‌گذریم یا دیگران را به جبهه می‌فرستیم و ما در زمان عمل خود را کنار می‌کشیم، کدامیک؟

مسأله، مسأله انتخاب است. مسأله آزمایش است. اگر ما اسلام را در این زمان یاری کنیم یا نکنیم، اسلام پیروز است. اسلام غالب است. مائیم که اعمال خود را پس انداز می‌نماییم. مائیم که امتحان خودمان را می‌دهیم. مائیم که مشخص می‌شود که

چند مرده حلاجیم. مائیم که مشخص می‌شود مجاهدیم یا قاعد. مائیم که مشخص می‌کنیم قائمیم یا قاعد!

خلاصه زمان زمان امتحان است. عاشورایی دیگر در صحنه‌ای دیگر در سرزمینی دیگر به نام ایران برپا شده. یاران حسین برخاسته و به نبرد با کفار پرداخته‌اند. می‌خواهند صدای رسای مظلومیت حسین، صدای رشادت حسین، صدای شهامت حسین و شجاعت حسین و صدای پیام حسین را که می‌گوید ان الحياة عقیده و جهاد را به گوش جهانیان برسانند.

\* \* \* \* \*

مهدیا! ما معلولین اعلام می‌کنیم تا منافقین بدانند اگر نیمی یا سه چهارم یا دست و پای خود را تاکنون در راه انقلاب داده‌ایم نه تنها اظهار پشیمانی نمی‌کنیم بلکه اعلام می‌کنیم چنانچه رهبر انقلاب دستور دهد، چنانچه قدرت کافی را بیابیم، دو مرتبه با دست و پای فلج شده به جبهه‌ها می‌رویم.

\* \* \* \* \*

بارها پیش خود فکر می‌کردم که آیا می‌شود روزی امام زمان لطفی کند و بتوانم ایشان را ملاقات نمایم. آیا روزی می‌شود دستهای او را ببوسم؟ آیا روزی می‌شود که پاهای او را ببوسم؟ آیا می‌شود روزی که او بیاید و قدمهایش را بر روی صورت ناقابل من بنهد، آیا می‌شود آن روز که او بیاید و دیدگانم را فرش قدمهای او بنمایم و آیا می‌شود شبی او را لااقل در عالم خواب زیارت نمایم؟

آیا می‌شود شبی که قدم رنجه فرماید و به منزل ناقابل ما تشریف بیاورد و دست محبت خویش را بر سر ما بکشد؟ آیا می‌شود شبی که بخوابم و صبح خوشحال باشم وقتی از خواب برمی‌خیزم، بر این که مهدی را دیده‌ام؟ آیا می‌شود آن شبی که چهره نورانی و منورش را ببینم تا دل سیاهمان به نور او روشن گردد، آیا می‌شود آن شبی که مهدی زهرا (س) را در عالم رؤیا ببینم؟

آری همیشه به این فکر می‌کردم و روزها نبود که به یاد مهدی اشک نریزم. روزهایی نبود که از غم هجران او گریان نباشم. دلم شاد بود که خلاصه روزی یا شبی حضرت لطف می‌کند و منت می‌گذارد بر ما و ما ایشان را ملاقات می‌نماییم. به هر ترتیب عاشق بودم و عاشق سوخته‌دل و روزها این شعر را تکرار می‌کردم: «ترسم که بریزم به رخت اشک و شوم کور روزی تو بیایی و نگاهت نتوانم»

آری می‌ترسیدم از این که روزی او بیاید و من او را نبینم. می‌ترسیدم موقع دیدار گردد و چشمهایم بیبایی خود را از دست بدهد. هراس داشتم بر این که در هنگام دیدار زبانم بند آید، چرا که دلم می‌خواست دردهایم را به او بگویم، از درد تفرقه، مهمتر از همه درد هجر او که خیلی گران بود. آری هراس داشتم زبانم بند آید و لال شود و نتوانم صحبت‌م را بنمایم و یا کور شوم و صورت زیبایش را نبینم و یا کر گردم و صدایش را نشنوم. تنها امیدوار به لطف ایشان بودم که خودشان لطفی کند و تمام مراحل را خودشان فراهم آورند. خیلی دلم می‌خواست او را ببینم، اما مگر دیدگان گنهکار ما هم می‌تواند مهدی زهرا(س) را ببیند؟ آیا چشمان خطاکار ما هم لیاقت دیدن ماهی به تمام معنا روشن را دارد؟

نمی‌دانم و نمی‌دانستم و نمی‌توانم و نمی‌توانستم به این سؤال پاسخ دهم. همیشه می‌گفتم اما ما تو بزرگواری، تو اربابی، تو طبیعی، تو حبیبی، تو معز الاولیائی، تو مدل الاعدائی و بالاخره تو یاور مستضعفینی کمکم کن. خودت لطف بنما، خودت ترحم بنما؛ خودت یآوری نما. می‌گفتم مهدی جان تو یاور این انقلابی؛ تو حامی این

انقلابی؛ ما به خاطر شما زنده‌ایم، چرا که اگر نبودید شما ائمه، زمین اهلش را فرومی‌برد که لولا الحجه لساخت الارض باهلها، پس باید خدمتگزار باشیم، باید شادتان کنیم، باید کاری نماییم که شما شاد شوید، باید شما خوشحال گردید. می‌گویید چه کار کنیم، می‌دانم! باید به وظایفمان عمل کنیم و اما وظایفمان چیست؟ آیا تنها نماز خواندن، روزه گرفتن و حج رفتن و ... آن هم این نمازهایی بی‌محتوا، نماز و روزه‌های ظاهری و حج‌های تفرقه‌انگیز و ... نه البته همه اینها را با محتوا باید انجام دهیم اما جهاد، امر به معروف، نهی از منکر، اطاعت از ولایت فقیه، پیروی از رهبر انقلاب، کمک به انقلاب، صدور انقلاب، دشمنی با آمریکا و ابرقدرتها و ... و همه اینها جزء وظایف ماست همانطوری که اگر نماز نخوانیم گناه کرده‌ایم، اگر جهاد هم نرویم گناه کرده‌ایم. حال چه جهاد با نفس (جهاد اکبر) و چه جهاد با دشمن ظاهری (جهاد اصغر) فرق نمی‌کند، انسان تا جهاد با نفس نکند، جهاد با دشمن نمی‌تواند بکند.

\* \* \* \* \*

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمده علی ما اخذ و اعطی و علی ما ابلی و ابتلی، الباطن لكل خفيه، و المحاضر كل سريره العالم بما تمکن الصدور و ما تخون العيون و نشهد ان لا اله غيره و ان محمداً نجيبه و بعیثه.

ترجمه: سپاس و تشکر می‌گزاریم خدا را بر آنچه گرفت و آنچه داد و آنچه احسان نمود و آنچه آزمایش فرمود. اوست بر نهانی آگاه و بر هر سر و اندیشه‌ای بینا و بر آنچه که در سینه‌ها پنهان است و به آنچه که چشمها دزدانه نگاه می‌کند دانا، و

گواهی می‌دهم که خدایی جز او نیست. محمد(ص) برگزیده و مبعوث از طرف اوست.

با درود و تحیت بیکران بر مهدی صاحب‌الزمان، حامی مستضعفان، یاور رزمندگان، امام‌الزمان حضرت حجت(عج) و با سلام بر نایب بزرگوارشان مقتدای امتان، قلب تپنده مستضعفان، امید محرومان جهان حضرت امام امت روحی له الفداه و با سلام بر تمامی شهیدان تاریخ اسلام به‌خصوص شهدای انقلابمان و درود بر تمامی شهدای زنده، این عصاره‌های تقوی و صابریں حقیقی و با سلام بر شما امت شهیدپرور که با حضور خود در صحنه‌های اجتماعی هر روز پیروزی‌های عظیمی را برای این انقلاب به‌دست آورده‌اید

و اما بعد؛ برادران، خواهران، امت حزب‌الله، ملت شهیدپرور همه شما مرا می‌شناسید و من هر روز و هر جا با شما بوده‌ام و کمتر کسی می‌باشد که مرا نشناسد. خوب دقت کنید من همان معلولم. همان معلولی که هر روز بر چرخ خود نشسته بودم و توان و قدرت راه رفتن را نداشتم و به عبارتی قطع نخاع بودم، یعنی فلج بودم و از مهره چهارم بدن یعنی حدود سینه به پایین حس نداشتم. اما همه چیز داشتم آری همه چیزم را از اسلام گرفته بودم. از زمانی که متولد شده بودم تا زمانی که مفلوج بودم همیشه با روحانیت بودم و از آنان سرمشق می‌گرفتم. از آنان می‌آموختم و یاد می‌گرفتم. طرز خواندن، راه رفتن، درس برادری و برابری و درس عبودیت الله و ... آری همه را. نه من، که همه شما مدیون وجود روحانیت و اسلام و قرآنیم.

سربلندی ما امروز در جهان نیز از وجود اسلام است. پس باید برای اسلام تا آن‌جا که در وسعت ماست فعالیت نماییم که خدا هم به اندازه وسعتمان از ما تکلیف می‌خواهد. به هر حال پس از پیروزی انقلاب سعی بر این داشتم که به نحوی و از طریقی به انقلاب و مستضعفین این برپاکندگان انقلاب کمکی بنمایم، لذا از طریق

برادران مسؤول در سال پنجاه و هشت در سطح استان به همراه چند تن از برادران عازم کردستان گردیدیم.

زمانی که ما به کردستان رفتیم بعد از جریان پاوه بود. ضدانقلاب کم‌کم به داخل شهرهای اصلی از قبیل سنندج و سقز و... نفوذ کرده و پایگاههایی ترتیب داده بود. و به علت همین مسائل گروه اعزامی ما نتوانست در سنندج فعالیت کند. به ناچار به بیجار کردستان که نیمی از بیشتر ملت شیعه و گروهی سنی نیز می‌باشند رهسپار شدیم. پس از استقرار در میان دفتر عمران امام و جهاد سازندگی کردستان فعالیت می‌نمودیم تا این که همه برادران پس از شش ماه مأموریت به سمنان بازگشتند. از جمله ایشان برادر بایگان که در اثر سانحه اتومبیل جان خود را از دست داد. فداکاری‌های زیادی در آن منطقه انجام داده‌اند. و ما بنا به پیشنهاد عده‌ای از برادران و عده‌ای از برادران و میل باطنی خود بنا بر ضرورت احتیاج سپاه به سپاه پاسداران منطقه رفته و به عنوان پاسداری که قصد خدمت دارد مشغول به انجام وظیفه شدیم.

جریان‌ات مختلفی پیش آمد. ظلمهایی که این گروهکهای منحرف یکی و دو تا نیست که من برای شما بیان کنم و تازه من کوچک اندکی از جنایاتشان را به چشم دیده‌ام که به عنوان مثال یک نمونه از جنایات دمکرات را بیان می‌کنم: ماشینی از برادران اعضای هیأت هفت نفره جهاد سازندگی که از سنندج عازم بیجار بوده‌اند توسط دمکراتها ماشینشان به رگبار بسته می‌شود و در نتیجه برادران عضو جهاد سازندگی به نامهای مهندس یزدان‌پناه و مهندس غواصیه را اسیر می‌نمایند. پس از چند روز که گویا شکنجه فراوان داده بودند این دو فرزانه این دو عاشق‌الله را مثله می‌نمایند. می‌دانید یعنی چه؟ یعنی دستها را بریده، پاها را جدا کرده، چشمها را درآورده، سرها را جدا نموده و آنها را به میان جاده‌ای انداخته بودند. این یک نمونه از جنایات بود. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

به هر ترتیب من پس از مدتی درگیری بین سپاه و دموکرات در گذشته‌ای زخمی و در تاریخ بیست و یکم فروردین سال شصت، از ناحیه سینه به پایین فلج شدم.

این خلاصه‌ای از جریانات قبل از معلولیت من بود اما با معلول شدن، پا به یک زندگی جدیدی گذاشتم. با افراد و اشخاصی روبه‌رو شدم که به راستی نوری از خدا در چهره‌های معصومشان دیدم. به راستی سیمای ملکوت را در رضای این عاشقان مهدی دیدم. من معلولینی دیدم که دو چشم نداشتند، یا دو دست یا دو پا یا دست و پا قطع، یا قطع نخاع از گردن و یا معلول روانی و همه اینها را از نزدیک دیدم و از دردهایشان از نزدیک آشنا شدم. از نزدیک صدای یا مهدی یا مهدی ایشان را شنیدم. صدای یا الله را در نیمه‌های شب شنیدم. صدای آن معلولی که به جای آخ و اوخ گفتن پس از اتاق عمل و گفتن تکبیری حرفهایی را حماسه‌گون در شبهای تاسوعا و عاشورا می‌گفت: «چرا جلوی من ایستاده‌اید؟ بروید حسین حسین بگویید! سینه بزنید، بروید عزاداری کنید!» این ندایی بود و ندایی است که از حنجره‌های این عاشقان الهی بیرون می‌آید.

آری من همه را از نزدیک دیدم. من چیزهایی دیده‌ام که شما یا ندیده‌اید یا اگر دیده‌اید دقت در اصل عمل نکرده‌اید و فقط درد ظاهر این عزیزان را دیده‌اید ولی بحمدالله مسؤولین کم و بیش با مسائل این عزیزان آشنایی دارند و امیدوارم که بیش از پیش مسؤولین به فکر این سندهای انقلاب باشند.

وظیفه یک معلول در زمان معلولیت وظیفه بس سنگین است که من فهرست‌وار به بعضی از آنها اشاره می‌نمایم:

۱- معلولین باید انتقال‌دهندگان راستین روح الهی، توسل، نیایش و معنویت از جبهه‌ها به داخل بیمارستانها و پشت جبهه‌ها باشند.



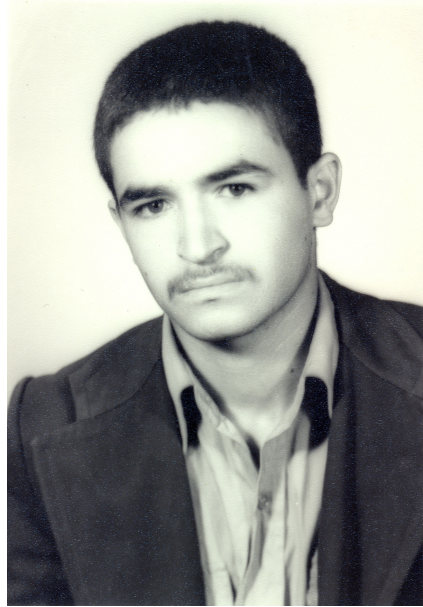
- ۲- معلولین باید با حضور در صحنه‌های اجتماعی بالاحص نمازهای جمعه و جماعات دشمن را مأیوس نمایند.
  - ۳- معلولین باید سازندگان واقعی افراد جدیدی به جای خود باشند و به طور کلی سازندگان خود و اجتماع باشند و مسائلی دیگر.
  - ۴- معلولین باید تجارب خود را در اختیار برادران رزمنده قرار دهند البته مسئولین و برادران نیز باید از این عزیزان استفاده نمایند.
  - ۵- معلولین می‌توانند با افکار عالی خود کارهای فکری زیادی نمایند.
- اما همه اینها وظیفه شما امت حزب‌الله را سنگین‌تر می‌کند و آن این‌که اولاً معلولین را به میان اجتماع بکشانیم و نگذاریم که کمبودهای ظاهری، او را فردی منزوی بار بیاورد، چرا که یک معلول طبیعتاً خواستار گوشه‌نشینی است. ثانیاً به این فرزندان امت احترام بگذاریم و آنها را افرادی ضعیف نخوانیم، چرا که آنها قویترین افرادند، چون ایمان داشته‌اند و دارند. ثالثاً تنها به فکر نیازهای مادی معلولین نباشیم هرچند آنها از لحاظ معنوی قوی هستند اما آنها را بیش از پیش تغذیه نماییم.
- مشکلات دیگر که به علت کمبود وقت از ذکر آنها خودداری می‌شود. اما باید اولاً از شما امت شهیدپرور تشکر نمایم. چه زمانی که در بیمارستان بوده‌ام یا آسایشگاه و یا منزل، شما زحمتهای کشیده‌اید و به ملاقات من آمده‌اید و همچنین از برادران پاسدار و بسیج خصوصاً برادران بسیج پایگاه مقاومت عابدینیه کمال تشکر را دارم و از شما امت شهید داده و حزب‌الله نیز خواهانم که فرزندان خود را تشویق نمایید تا بسیجی باشند و شما هم بسیجی باشید تا ان‌شاءالله بسیج بیست ملیونی که به فرمان رهبر انقلاب نام‌گذاری شده است برقرار باشد.
- و اما مسأله بسیار مهم که باید در این‌جا ذکر کنم تشکر از والدین خودم که در این مدت مرا یاری داده‌اند و مرا از بیمارستان و آسایشگاه به منزل آورده و در این مدت زحمات زیادی کشیده‌اند که هرچند خود من نمی‌توانم جبران کنم اما دعایی

است از صحیفه سجادیه که توصیه می‌کنم همه آن دعا را که راجع به وظیفه ما نسبت به والدین است بخوانید.

عکسهای سردار شهید عباس مطیعی







به رسم شمشاد / ۱۰۳

















